



گنج حضور - برنامه شماره ۶۶۴





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۸۰

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد

آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد

آزمودم دل خود را به هزاران شیوه

هیچ چیزش به جز از وصلِ تو خشنود نکرد

آنچه از عشق کشید این دل من، که نکشید

و آنچه در آتش کرد این دل من، عود نکرد

گفتم: این بنده نه در عشق گرو کرد دلی؟

گفت دلبر که: بلی کرد، ولی زود نکرد

آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر؟

آنچ پشه به دماغ و سرِ نمرود نکرد

گر چه آن لعلِ لبِ عیسی رنجورانست

دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد

جانم از غمزه تیرافکن تو خسته نشد

زانک جز زلفِ خوشت را زره و خود نکرد

نمک و حُسنِ جمال تو که رشکِ چمن است

در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد

هین خمش باش، که گنجیست غم یار و لیک

وصف آن گنج جز این روی زَراندود نکرد



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۷۸۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۸۰

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد

پس مولانا از جانب انسان رو می‌کند به خدا یا زندگی یا بودن می‌گوید که: تو یک آتشی روشن کردی که من روی آن آتش هستم، و روی این آتش می‌سوزم و دود نمی‌کنم. پس مشخص می‌شود هر انسانی روی آتش عشق است و این آتش عشق جز فضای یکتایی نیست، که او را احاطه کرده و هر لحظه می‌خواهد هم هویت شدگی‌ها و ناخالصی‌های او را بسوزاند، و هیچ کس چاره‌ای جز این که بسوزد و تبدیل به جنس اصلی خودش یعنی زندگی بشود ندارد. پس همه ما روی آتش خدا هستیم.

دو جور می‌توانیم بسوزیم: یا هوشیارانه و با تسلیم و انتخاب و آگاهی به این که این منی که درست کردیم بنام من ذهنی و فضای ذهنی که در آن زندگی می‌کنیم، جای موقتی بوده و هوشیاری که الان داریم یعنی هوشیاری جسمی این هم موقتی بوده، برای چند سال و هر لحظه آتش زندگی می‌خواهد از طریق شفا بخشی و آب کردن یخ‌های ما یا شفا دادن دردهای ما مثل دردهای کینه، رنجش، خشم و همین‌طور رساندن شناسایی به ما که اینها اضافی هست، می‌خواهد ما را از این فضای ذهن آزاد کند. یا شما آگاهانه با اختیار خودتان می‌سوزید و شناسایی می‌کنید و این ناخالصی‌ها را می‌اندازید و دود نمی‌کنید.

یا نه باز هم می‌سوزید نه با انتخاب، نه هوشیارانه با چسبیدن به چیزهای این جهانی و ادامه دادن به ذهن که اینجور سوختن را ما خوب می‌شناسیم. این دود دارد، شما نمی‌خواهد اینجوری بسوزید. اگر کسی در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می‌کند و ستیزه دارد با اتفاق این لحظه و به جای فضای یکتایی این لحظه که با این لحظه یکی است، فرم این لحظه را گرفته، روی هوشیاری جسمی تاکید می‌کند و می‌گوید این تنها هوشیاری است. در واقع دارد می‌گوید که فکر و هیجانات حاصل از آن تنها هوشیاری است، تنها وسیله شناسایی است. این آدم درد خواهد کشید.

پس ما با آگاهی دوباره به خودمان یادآوری می‌کنیم که ما از جنس امتداد خدا هستیم، برای چند روزی افتادیم توی ذهن و توجه زنده ما را که در این لحظه باید روی خودمان باشد و اگر روی خودمان باشد بینهایت عمق پیدا می‌کند، چیزهای بیرونی دزدیده‌اند، در اینصورت ما می‌گوییم خوب حالا این اقامت موقتی بوده، اجازه بدهم برکت



زندگی وارد وجود من بشود، وارد هوشیاری من بشود و این هم هویت شدگی‌ها را بسوزاند. دوباره عرض کنم خدمتتان هم هویت شدگی به زبان ساده این که این لحظه هوشیاری خدایت شما را یکی چیزی در بیرون تماماً می‌دزد. یعنی همه تمرکز شما روی یک چیزی می‌رود در بیرون، و می‌افتید توی زندان آن، و از این چیزها در زندگی ما زیاد است. یکی یکی اینها را شناسایی می‌کنیم و می‌اندازیم، و اگر هوشیار باشیم و این کار با تسلیم انجام شود دود نمی‌کنیم.

اگر شما دود می‌کنید شبیه اتومبیلی هستید که ترمز دستی‌اش بالا است، ولی دارد حرکت می‌کند دود می‌کند. بدانید که شما بجای این لحظه که فضای بیکران یکتایی است، فرم این لحظه را گرفته‌اید، و این لحظه که زندگی است با فرم این لحظه وضعیت این لحظه اشتباهی گرفته‌اید. و این موضوع اشتباه اساسی ماست. که مولانا اسمش را در این غزل می‌گذارد تقصیر، یعنی کوتاهی.

دارد به ما یادآوری می‌کند که درست است که دلت گرو من بود، ولی این موضوع را زود نفهمیدی تو، زود کاری برایش نکردی، و این تقصیر، کوتاهی سبب شد همانطور که پشه مغز نمرود یا نمرود را خورد مغز شما هم یا عقل شما هم، خرد خدایی شما هم خورده بشود، شما نباید این کار را بکنید.

آب بر آتش توریختم و سود نکرد، یعنی آتش عشق تو همیشه روشن است. پس هر لحظه که ما در آن هستیم یعنی این لحظه زندگی می‌خواهد ناخالصی‌ها را بسوزاند و این درد آور است، شما نمی‌توانید و هیچ کس نمی‌تواند، هیچ انسانی نمی‌تواند از این مسیر که باید برود از ذهن بیرون با زندگی یکی بشود به وحدت برسد اجتناب کند. اگر دچار درد شدیم و شبیه این هستیم که ما ترمز دستی‌مان بالاست دود می‌کنیم و درد می‌کشیم دردهایی داریم مثل رنجش، کینه، خشم، ترس و حسادت و احساس گناه و اینجور چیزها ما داریم دود می‌کنیم.

حالا روی این دود و این آتش شما آب بریزید، آب ریختن یعنی مثلاً برویم دکتر بگوییم قرص اعصاب بده به ما، یا مشروب الکلی بخوریم چند ساعت مست بشویم یا بیهوش بشویم؛ یا مواد مخدر مصرف کنیم یا خودمان را مشغول کنیم به اینکه بیشتر پول در بیاوریم یا چیزها را جمع کنیم، و آنها را بگذاریم مرکزمان و توجه مردم و تایید مردم را جلب کنیم، حالا شیره آنها را بکشیم و از این شیره مست بشویم. فرق نمی‌کند.

اینها آبی است که روی آتش خدا ریخته می‌شود، با اینها خاموش نمی‌شود، سودی ندارد. هر کاری کنی نمی‌شود، پس بهترین کار این است که ما اشتباه اساسی خودمان را در این لحظه درک کنیم که اولین و مهمترین کاری که



باید انجام دهیم که مقصود اصلی ما در این جهان است و منظور خدا از آوردن ما به این جهان این بود این است که خدایت بوسیله ما رفته چسبیده به یک چیزهایی در ذهن، حالا باید آن چیزها را رها کند برگردد و با او یکی بشود و اگر با او یکی بشود ما به فضای تمام امکانات دست پیدا می‌کنیم، حتی آن چیزهایی را که شما آرزو می‌کشید در بیرون درست کنید، حالا با خرد زندگی با شادی زندگی درست می‌کنید، یعنی از آنها محروم نمی‌شوید.

ولی اگر شما این کار را نکنید ولو اینکه به یک چیزهای مادی برسید باز هم از آنها نخواهید توانست درست استفاده کنید. ترس، خشم، روابط بد، رنجشها و بد دیدن‌ها اجازه نخواهد داد که ما کیفیت زندگی داشته باشیم. این موضوع را خیلی از انسانها که سنی دارند ملاحظه کرده‌اند.

آزمودم دل خود را به هزاران شیوه

هیچ چیزش به جز از وصل تو خشنود نکرد

یعنی امتحان کردم مرکز خودم را، دل خودم را به هزاران روش و هیچ چیزی به غیر از این که با تو یکی بشوم وصل بشوم دوباره، دوباره بیایم با تو یکی بشوم، از ذهن بیایم به فضای یکتایی، با تو یکی بشوم خشنود نکرد. یعنی هیچ چیزی مرا راضی نکرد و نمی‌کند. شما بیایید پول را بگذارید در مرکزتان به عنوان مثال، و یک سری الگوهای فکری را اطراف آن فعال بکنید، که پول چیز خیلی مهمی است من با آن هم هویتم، مرکز من شده، و هر فکری در باره‌اش می‌کنید و باهاش هر چی می‌شود خرید، اگر داشته باشی مردم احترام می‌گذارند، احترام می‌آورد، دوست می‌آورد، رفاه داری، خانه بزرگ می‌توانی بخری، هر چه که می‌خواهی، اینها شیوه‌هایش است.

در اصطلاح داستان جوحی صندوق و محتوای صندوق، صندوق آن فکری است که به عنوان ساختار من ذهنی ما می‌کنیم، و محتوا آن چیزی که توی صندوق می‌گذاریم و وارد صندوق پول بشوید از آنجا در بیاییم وارد صندوق مقام بشویم، همه این‌ها در مرکز ماست و به هزاران شیوه داریم اینها را آزمایش می‌کنیم. پول و مقام و فرزند و دوست و مستغلات و سواد باورهای مختلف را گذاشتیم اینجا امتحان کردیم، هیچ کدام از اینها ما را شاد نکرد، حس خوشبختی نکردیم، بعد آخر سر فهمیدیم که تنها راه خوشنودی ما و رضایت ما یکی شدن با توست. هفته قبل مفصل توضیح دادم که این شیوه‌ها یا الگوهای ساختاری من ذهنی ایجاد نا رضایتی و ناخشنودی زمینه می‌کند. شما می‌دانید من ذهنی دو تا جنبه دارد: یکی ساختارش است و یکی محتوایش است. پول محتواست،



فکریایی که در اطراف آن می‌کنید ساختار است. صندوق و محتوا. و ساختارها صرفنظر از محتواها گفتیم که ایجاد ناخشنودی می‌کنند. امروز یکی از الگوهای ساختاری را که احساس گناه است صحبت خواهیم کرد، در غزل بعدی که برایتان خواهیم خواند.

که مولانا می‌گوید: دل پشیمان، تن پریشان، دل پشیمان، من ذهنی پریشان و وقتی مرکز ما می‌شود می‌شود دل پشیمان. یعنی هر کاری می‌کند چون با من می‌کند و برکت زندگی وارد آن عمل و آن فکر نمی‌شود، درد ایجاد می‌کند انسان پشیمان می‌شود. پشیمانی احساس گناه است. پس احساس گناه و احساس خبط همراه بیشتر من‌های ذهنی است، یا تقریباً همه من‌های ذهنی است. و دنبالش یک ساختار دیگری است که اسمش ملامت است، پس حس گناه و احساس ملامت جزو ساختار من ذهنی است و شما می‌بینید که این احساس گناه یا خبط و احساس اشتباه و درد آن وقتی موضوع عوض می‌شود، مرتب خودش را تکرار می‌کند.

دوباره توضیح می‌دهم، وقتی موضوع عوض می‌شود ولی الگو می‌تکرار می‌شود. این الگو مربوط به ساختار است. تشخیص بدهید. و این الگوها هستند که ناخشنودی ایجاد می‌کنند. اما وصل او وقتی با او یکی می‌شویم یک زمینه شادی و آرامش اصیل که مال خود زندگی و بودن است با عمق زیاد در ما ایجاد می‌کند. طرز فکر و طرز رفتار دو نفر را در نظر بگیرید، یکی زمینه ناخشنودی من ذهنی را با خودش حمل می‌کند، یکی هم شادی و آرامش اصیل من ذهنی را، این دو تا آدم دارند راه می‌روند. خوب در مقابل اتفاقات پاسخ اینها چی خواهد بود؟

آن که زمینه درد و ناخشنودی حمل می‌کند و من ذهنی دلش است پر خاش خواهد کرد، واکنشهای منفی نشان خواهد داد، مقاومت خواهد کرد، ستیزه خواهد کرد و زندگی خودش را و روابطش را با دیگران خراب خواهد کرد، حتی وضع مادی‌اش را خراب خواهد کرد. این یکی که فضا باز می‌کند یک زمینه آرامش و شادی دارد به هر که می‌رسد زندگی را در آن می‌بیند، او را زندگی می‌بیند، زندگی زندگی را بر می‌انگیزد، و شادی را در او می‌خواهد برانگیزد، آرامش را می‌خواهد برانگیزد، و این روی خود زندگی نباشد، این خوشنودی، خوشنودی اصیل زندگی است، شما این را می‌خواهید.

می‌گویند من آزمودم. حالا شما اگر نیازموده‌اید مثلاً ۱۰ سالتان است خوب یاد بگیرید لازم نیست که ۴۰ سالتان بشود امتحان کنید. بزرگان امتحان کرده‌اند البته ما هم امتحان کرده‌ایم. پس ما هیچ چاره‌ای نداریم که در این



لحظه موازی با زندگی بشویم، اجازه بدهیم برکت او، خرد او، عشق او، داروی شفا بخشی او بریزد به این چهار بعد ما، به ما هوشیاری بدهد، شناسایی بدهد و ما این قدر درک مان بالا برود که ببینیم چه خبر است، ناهماهنگی‌ها و ناجوری‌ها و ناخالصی‌ها در کجاست؟ کدام الگو الگوی ساختاری است؟ من کدام الگو را دارم تکرار می‌کنم؟ کدام محتوا و کدام موضوع هست که وقتی من می‌بینم یک دفعه جذبش می‌شوم؟ و آن الگویی که مرا جذب می‌کند سبب جذب شدن می‌شود آن کدام الگو است؟ آن را شناسایی کنم بیاندازم.

اگر نورافکن روی شما باشد و شما اجازه بدهید زندگی کار کند و ستیزه نکنید مقاومت نکنید قضاوت نکنید و این هم درک کنید که هم هویت شدگی با چیزهای گذرا است و بشناسید، و این کار ترس می‌آورد، این شناسایی‌ها سبب می‌شود که هوشیاری شما برود بالا این لحظه ببینید خودتان را، خودتان را باید ببینید.

آنچه از عشق کشید این دل من، که نکشید

و آنچه در آتش کرد این دل من، عود نکرد

عشق زحمت دارد، برای این که فعلاً ما دلخوش کردیم به چیزهای هم هویت شده و حتی هم دردهایش را می‌پسندیم و چسبیدیم به آنها. عشق در واقع آن احساس و آن حسی است که از وحدت ما با خدا ایجاد می‌شود، ولی هر چه هست و به هزاران صورت از ما بیان می‌شود.

غیر نطق و غیر ایماء و سجل صد هزاران ترجمان خیزد زد

صد هزار جور چیز از این دلِ خداگونه ما بر می‌خیزد که اصلاً ما به ذهن نمی‌توانیم بشناسیم. اما آن زحمتی را آن دردی را که ما باید هوشیارانه تحمل کنیم و آن مسئولیتی که به ما داده شده، کوه نمی‌تواند بکشد. کوه نمی‌تواند بکشد البته مربوط به یک آیه قرآن هست، که می‌گوید مسئولیت عشق را دادم به کوه‌ها و به آسمانها و زمین هیچکدام زیر بار نرفتند، و نتوانستند. بالاخره ما قبول کردیم. یعنی قرعه بنام ما افتاده.

انسان انتخاب شده که زحمت عشق را بکشد. یعنی عشق یا خدا بتواند خودش را از ما هوشیارانه بیان کند، و هیچ باشنده دیگری نمی‌تواند این موضوع را به نتیجه برساند. پس نه زحمتش را کوه می‌تواند بکشد، کوه خیلی سنگین است، خیلی بزرگ است، خیلی با دوام است. نشان می‌دهد اصل ما از کوه قویتر است، و همین طور بزرگی ما، برای این که ما به خودش می‌توانیم زنده بشویم، ما به این لحظه می‌توانیم به بینهایت و ابدیت خدا زنده بشویم کوه نمی‌تواند. و وقتی می‌شویم در فضای یکتایی یک بوی خوشی یک نیروی سازندگی از ما حاصل می‌شود که آن



بوی خوش را عود در آتش نمی تواند بوجود بیاورد. می دانید در قدیم در آتش برای این که در مجالس مهمانی برای اینکه بوی خوش ایجاد کنند، عود می ریختند توی آتش. خوب بوی خوش می آمد. بوی خوش چیزهای این جهانی کجا؟ بوی خوشی که ما ایجاد می کنیم وقتی وارد فضای یکتایی می شویم کجا؟ وقتی به وصال می رسیم. و آنچه در آتش کرد این دل من، یعنی وقتی در آتش عشق سوختم شناسایی کردم و با او یکی شدم. آن یکی شدن با او سبب شد که من در کاینات یک انرژیهای ایجاد کنم، بوهای خوشی بفرستم، سازندگی ایجاد کنم، برکت بفرستم که هیچ چیزی که تمثیل عود را می زند در آتش نمی تواند بکند، پس این پدیده بسیار مبارکی است، بسیار بسیار مهمی است، فقط ما می توانیم بکنیم.

گفتم: این بنده نه در عشق گرو کرد دلی؟

گفت دلبر که: بلی کرد، ولی زود نکرد

من به دلبر یا معشوق گفتم: نه که دل ما در گرو عشق توست، همه می دانیم، حالت نهایی ما یکی شدن با توست، نه که اینطوری است. دلبر گفته: بلی کرد ولی به موقع نکرد زود نکرد. این کار هم بصورت فردی و هم بصورت جمعی صورت گرفته و هنوز هم دارد صورت می گیرد. شما حساب کنید که هزاران سال حالا نمی دانم عمر انسان دیگر، رقم نگوئیم رقمها را من می دانم بعضی موقعها اینور و آنور می شود، هزاران سال، انسان توی من ذهنی گیر افتاده، توی باورهایش، در چسبیدن به چیزها، در چسبیدن به دردها و به طور جمعی در زندان ذهن مانده. الان چند هزار سال است سه هزار سال چهار هزار سال، بودا کی بوده؟ مسیح کی آمده؟ اینها اولین آدمها بودند دیگر، ۲۶۰۰ سال پیش بودا بوده، حالا فرض می کنیم یک خرده قبل از آن زرتشت بوده، ابراهیم بوده، هر کی بوده بالاخره یک انسانی بوده که آمده به روی زمین و به عشق به خدا زنده شده، فهمیده که این من ذهنی صورت نهایی انسان نیست، آن اولین انسانی که فهمیده کی بوده؟ نمی دانیم کی بوده! ولی هزار سال دو هزار سال در عمر انسان چیزی نیست.

این روزها دارد شدت می گیرد. و تمام این وسایط ارتباط جمعی در این مسیر هست. و شاید در ۱۰۰ سال ۲۰۰ سال آینده کار اینقدر شدت بگیرد که هوشیاری، خدا، توهمها را و گذاشتن باورهای هم هویت شده را در مرکز چنان قدغن کند، یعنی هوشیاری را اینقدر ببرد بالا، که یک دفعه گل حضور در روی زمین شکفته بشود. خلاصه در حالت جمعی که ما آنطوری متوجه نشدیم، در حالت فردی هم همین طور، خیلی ها اصلاً نمی دانند این موضوع را،



آنهايي هم كه مي دانند، مولانا خواندند يا از طريق دين فهميدند، به يك صورتي فهميدند كه بالاخره اين زندگي مثل اين كه غلط است اينطوري كه ما زندگي كنيم، بايد به وحدت برسيم. ولي هنوز هوشياريشان جسمي است، هنوز اين موضوع را جدی نمی گیرند.

اگر در ۱۰ سالگي متوجه شدند الان ۵۰ سالشان است هنوز امروز و فردا می کنند، حالا ببينيم اين را بدست بياوريم، حالا خانه هم بخریم، خانه مان را بزرگ بکنیم، حالا بچه ها بروند بيرون، بازنشسته بشويم، ببينيم چه می شود. نمی کنند اين کار را. بيت می گوید كه دل شما در گرو خداست و شما اين موضوع را می دانيد ولي زود دست به كار نمی شويد و در بيت بعد آثار سوءاش را نشان می دهد.

آه دیدی كه چه كردست مرا آن تقصير؟

آنچه پشه به دماغ و سر نمرود نكرد

می گوید: اين کوتاهی انسان می دانيد چه بلایي سر بشر آورده؟ همان بلایي كه پشه به سر نمرود يا نمرود آورد، هر دو تلفظ درست است. می دانيد پشه رفت از طريق بينی وارد سر نمرود شد، و نمرود يا نمرود پادشاه بابل بود و مغز او را يواش يواش خورد. يعنی اين هم هويت شدگی با چيزها و تاخير و گذر ما از يك صندوق به صندوق ديگر و بستن فاصله بين دو تا صندوق، خرد زندگي را كه بايد در ما به كار بيفتد، می خورد. آن خرد كه كايينات را اداره می كند بايد در اختيار ما باشد نيست ديگر، يك درصد كوچكي از آن هست، اگر هست كه هوشيارانه در اختيار ماست.

نمرود هم پادشاهی بود كه می دانيد ابراهيم در زمان او شروع كرد به شكستن بت ها و اينها، و او آتشی برافروخت و به ابراهيم گفت كه بايد از اين تو رد بشوی، او هم رد شد و آتش گلستان شد. و اين جور تمثيلها هي تکرار شده در تاريخ فرهنگ ما، مثلاً در شاهنامه كيكائوس همين كار را برای سياوش می كند. سياوش يك نامادری دارد كه نظر بد به او دارد، اذيت می كند، او هم تن در نمی دهد.

و سياوش می دانيد كه دست پرورده رستم است و خيلي توطئه ها می چيند و بالاخره به شوهرش می گوید كه پدر سياوش است كيكائوس، كه اوست كه به من می خواست تجاوز كند. بالاخره پدرش يك آتشی روشن می كند و می گوید كه بايد از اين تو بايد رد بشوی و او هم رد می شود. همانطور همين آقای نمرود، تمثيل است وسيله ای درست می كند برای رفتن به آسمان، همان كار را كيكائوس می كند كه چهار تا نيزه را عمودي می گذارد و يك



محفظه‌ای درست می‌کند و چهار تا کرکس را که می‌خواهند این گوشتها را بخورند، بال بزنند و او را به هوا بلند می‌کنند. ایشان می‌خواهد پرواز کند، این نشانگر این است که با من ذهنی می‌خواهد پرواز کند انسان و همان کار را کیکاوس می‌کند، که می‌افتد در جایی که رستم نجاتش می‌دهد. خلاصه این جور تمثیلهای نشان می‌دهد که با چیزی که ما ساختیم به عنوان من ذهنی بلی با آن نمی‌شود پرواز کرد.

در اینجا قضیه پشه هست، پشه هم هویت شدگی است که اگر وارد مغز ما بشود مغز را می‌خورد. می‌گوید این تقصیر این کوتاهی مغز بشر را، حالا یک نفر را نمی‌گوییم، کل بشریت را خورده، خورده یا نخورده؟ البته که خورده، این طرز رفتار کل بشر که طبق آن چیزی که از مولانا یاد گرفتیم درست نیست که. این که بشر اجازه می‌دهد توجه زنده‌اش به طور جمعی بوسیله چیزهای بیرونی مثل پول مثل مقام مثل قدرت، دزدیده بشود و آن می‌آید مرکز قرار می‌گیرد، و جنگهای بزرگ، ویرانی‌های بزرگ بوجود می‌آورد، این خورده شدن مغز ما بوسیله پشه نبوده است؟ حالا پشه که پشه نبوده است که، پشه سمبل چیه؟ سمبل همین هم هویت شدگیه‌است.

پس حالا که ما این بیت را از مولانا می‌خوانیم، ما نمی‌خواهیم در این کار کوتاهی کنیم. زنده شدن به حضور کار فردا نیست، کار این لحظه است و این لحظه زندگی می‌خواهد این کار را بکند، همین لحظه موازی شو با زندگی، یا با اتفاق این لحظه آشتی کن، بدون قید و شرط. و آشتی کردن با اتفاق این لحظه سبب جاری شدن خرد و برکت زندگی به فکر و عمل شما می‌شود. بارها گفتیم این را، این را می‌گویند عمل هوشیارانه، عمل بیدارگونه، یعنی الآن بیدارید در خواب ذهن نیستید. وقتی توجه ما بوسیله یک چیز بیرونی جذب می‌شود ما فوراً می‌رویم به خواب آن و در نتیجه زندگی ما حول و حوش آن باور و آن چیز سازماندهی می‌شود، حول محور آن، شما نگاه کنید ببینید زندگی شما حول چه محورهایی دارد می‌چرخد؟

خواهید دید که یک موضوعاتی هست و یک سری الگوهای فکری، یک سری فکرها، این کار درست نیست باید اینها را بشناسیم ما.

گر چه آن لعل لب عیسی رنجورانست دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد

می‌گوید که آن قرمزی لب تو، لب زیبای تو و سخن زیبای تو و برکتی که از آن می‌آید، این لب تو زنده کننده بیماران است، ما هم بیماریم. اما این دل بیمار مرا چاره بهبود نکرد، یعنی درستش نکرد. چرا درست نکرد؟ برای اینکه ما اینقدر هوشیار نیستیم که رو در رو با خدا در این لحظه نیاییم، برای اینکه مقاومت داریم، برای اینکه یک



من ذهنی درست کرده‌ایم و این من ذهنی ما را متقاعد کرده که تو، آن تو اصلی نیستی، تو من هستی از من محافظت کن، تو باید از خودت دفاع کنی، تو باید باورها و دردها و چیزهای این جهانی را بگذاری مرکزت. یکسری باورها هم ببافی اطراف اینها و وقتی که دیگران به شما حمله می‌کنند انتقاد می‌کنند، باید ستیزه کنی و دیواره این را سفت کنی، یعنی دیواره من را. نباید بگذاری من کوچک بشوم.

ولی شما یاد گرفته اید از مولانا که شما به عنوان من ذهنی باید کوچک بشوید، هرچه کوچکتر می‌شوید بزرگتر می‌شوید، هر چه هم هویت شدگی هایتان می‌افتد، شما سبک تر می‌شوید و از جنس زندگی می‌شوید، هر چه مقاومتتان کم می‌شود او می‌تواند چاره بهبود، دواي بهبود را به چهار بعد شما بفرستد. ما نگذاشتیم دیگر. حالا شما شخصاً فرداً نورافکن را گذاشتید روی خودتان می‌گویید من می‌خواهم لب مسیح وار او، کلام او، انرژی او، که این لحظه وارد چهار بعد من می‌شود مرا زنده کند. من کاری به دیگران ندارم. من می‌دانم که آن انرژی آن برکت مرا زنده خواهد کرد. مطمئنم.

جانم از غمزه تیرافکن تو خسته نشد

زانك جز زلف خوشت را زره و خود نكرد

خود یعنی کلاه جنگی، زره هم می‌دانید یعنی لباس جنگی و خسته یعنی زخمی. می‌گوید که این جان من یعنی من ذهنی من بوسیله غمزه یا عشوه تیرافکن تو زخمی نشد. پس معلوم می‌شود که معشوق دائماً علائم زیبایی را می‌فرستد که اینها بصورت تیر به من ذهنی ما بخورد. یعنی چی؟ دائماً به ما پیغام می‌فرستد، این پیغامها گاهی بصورت درد می‌آید، گاهی می‌جوشد از دل ما می‌آید و مشخص می‌کند یک پیغامی از بیرون می‌آید، شما از مولانا پیغام می‌گیرید.

اینها را معشوق می‌فرستد، صحنه‌ها را طوری جور می‌کند که شما با برنامه گنج حضور یا مولانا آشنا می‌شوید، یا به یک کلاسی راه پیدا می‌کنید، یک کسی یک چیزی می‌گوید، غمزه تیر افکن او دائماً می‌آید و زیباست و شفا بخش است و وقتی می‌خورد به هم هویت شدگی ما شناسایی به ما می‌دهد. یعنی اینکه شما یک دفعه متوجه می‌شوید که با یک چیزی هم هویت شدید و با این شناسایی آن را می‌اندازید و از آن صندوق آزاد می‌شوید. اما من زلف خوش تو را زره و خود کردم. می‌بینید که مولانا می‌خواهد بگوید که حتی من ذهنی که ما اینقدر در زبان دویی و توی ذهن و با اصطلاحات جدایی لعن و نفرینش می‌کنیم، این هم زلف خوش خداست. یعنی هر چیزی



اوست، پس من ذهنی هم اوست. بعضی ها می گویند شیطان هم اوست؟ مگر ما یکتایی نداریم؟ شیطان یعنی خدا نیافریده است؟ این من ذهنی هست که شیطان را خیلی مهم کرده، شیطان، دیو، غول، هر چی که هست همه از جنس اوست همه در اوست، همه توی این یکتایی است، نمی شود یک چیزی بیرون از او باشد، پس بنابراین من ذهنی هم اوست، من ذهنی مثل رحم مادر است، ما نباید اینقدر به نفس مان ناسزا بگوییم.

باید بشناسیم، من ذهنی ما را متقاعد کرده است که باید با چیزی به نام نفس ستیزه کنیم. ستیزه کنی او قوی می شود، باید باهاش دوست باشی، باید نرم باشی، باید در آغوش بگیری، باید فضا ایجاد کنی، بگویی که تو آنجا بمان و من هم بیرون از تو این فضا هستم، من می دانم درد دارم، ولی به خاطر این درد خودم را ملامت نمی کنم، نمی گویم من این هستم، اینها را من درست کردم، می توانم از اینها آزاد بشوم با شناسایی.

و زندگی می خواهد کمک کند به من، لحظه به لحظه نیروی شفا بخشی اش را می فرستد، نیروی شناسایی اش را می فرستد، سبب می شود من بشناسم ناخالصی هایم را، همین که شناختم می اندازم و پوسته ام را سفت نمی کنم. اگر کسی آمد گفت تو این عیب را داری باهاش ستیزه نمی کنم، نگاه می کنم به خودم ببینم دارم می اندازم. شاید آن شخص را خدا فرستاده است.

چقدر چیزها یاد می گیریم از ظاهراً دشمنانمان؟ نکند دشمن شما را زندگی صحنه سازی کرده است یک چیزی به شما بگوید شما بیدار بشوید، آن هم یک راه است دیگر، آن هم یک غمزه تیرافکن است. شما چرا راه را باید ببندید؟ نباید گوش ما و چشم ما همیشه شنوا و بینا باشد برای پیغامهایی که از هر جهت می آید، از دهان هر کی می آید. یا از درون می جوشد می آید بالا یا از بیرون، اینها را زندگی ترتیب می دهد. شمای باهوش باید بگیری، نگاه کنید، اگر درست است عمل کنید، اگر درست نیست خوب بگذاری کنار، باهاش دعوا هم نکنی

نمک و حُسنِ جمال تو که رشکِ چمن است

در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد

می گوید که نمک و چاشنی و مزه تو و همینطور زیبایی تو، یعنی وقتی من به تو تبدیل می شوم اینها را حس می کنم. اینها مورد حسادت چمن است. چمن گلزار و هر چیز زیبای بیرونی، اینها رشک می ورزند! برای اینکه اصلاً به پای تو نمی رسند. غذا اگر چاشنی نداشته باشد ادویه نداشته باشد، مزه ندارد که، نمک نداشته باشد که بله. زندگی ما هم همینطور است. مزه زندگی از آنور می آید وگرنه زندگی در یک نفر پول دارد، خوب چه فایده دارد؟



فرض کنیم ما پول داریم، هیچ رابطه زیبایی نداریم، رابطه‌ای با خودمان نداریم و راه را بستیم از آن طرف هیچ انرژی نمی‌آید، همه چی خشک و منطقی و هیچ هیچ کیفیت ندارد زندگی.

اما این نمک و حسن تو آمده جگر انسان را نمک سود کرده است. یعنی جگرش را می‌خواهد بخورد. نمک سود کرده، می‌دانید به گوشت نمک می‌زدند قدیم نگندد. پس بنابراین آن مزه زندگی موقعی به ما می‌آید که شما جگر ما را بخوری و می‌خواهی بخوری. جگر در اصطلاح مولانا همین من ذهنی است که دل ما شده است.

خلاصه دل هم هویت شدگی‌های ما را نمک و زیبایی او می‌خواهد بخورد و ما این را حسش کنیم، تا این را نخورد ما حسش نمی‌کنیم. اما کسی که در این لحظه مقاومت می‌کند نمی‌گذارد بیاید. و این جگر نمک سود کردن و خوردن، اولش سوزش دارد، اولش درد دارد، درد هشیارانه دارد، ولی فوراً ما حسن و مزه زندگی او را درک می‌کنیم، حسش می‌کنیم، یعنی همین که تیر غمزه او، تیر شناسایی او به چیزی می‌خورد، مثل یک رنجش، مثل یک خشم، مثل یک ترس، مثل یک هم هویت شدگی، که می‌گوییم اگر این چیز نباشد من می‌میرم، آن را ما شناسایی می‌کنیم نه آن چیز نباشد ما نمی‌میریم، ما با زندگی یکی نباشیم می‌میریم.

ما اول باید با زندگی یکی باشیم و زندگی مرتب پیغام می‌فرستد تیر می‌فرستد تا زخمی کند، این دل هم هویت شدگی ما را. زخمی کند یعنی اینکه آسیب می‌زند به چیزی که شما باهاش توی صندوق می‌رویم. ما چکار می‌کنیم؟ هر لحظه می‌رویم توی یک صندوقی، توی صندوق یک چیزی هست، توی تاریکی می‌گوییم به به به به عجب چیزی است این، از آن در می‌آییم می‌رویم توی یه صندوق دیگر چیز خوبیه به به به، ولی آن چیز خوب به ما زندگی نمی‌دهد. سالهاست ما از صندوق به صندوق می‌رویم و محتوای صندوق را بازبینی می‌کنیم، ازش زندگی می‌خواهیم نمی‌دهد به ما.

الآن وقتش است که زنده بشویم به فاصله بین دوتا صندوق و زاده نشویم به صندوقها دیگر، سرزنشیم به صندوقها دیگر، در صندوقها خبری نیست، صندوقها همه توهمی هستند، همه ساخته شده از فکر هستند، صندوق اطرافش از الگوهای ساختاری من ذهنی درست شده است و آن چیزی که در صندوق هست آن موضوع، یک چیزی در بیرون است، مثل پول مثل مقام، مثل هر چیزی که شما می‌گویید این نباشد من می‌میرم، هیچ چیزی نیست که آن اگر نباشد شما بمیرید یا کس دیگر بمیرد.

هین خمش باش، که گنجیست غم یار ولیک



وصف آن گنج جز این روی زراندود نکرد

روی زراندود یعنی روی زرد عاشق، روی زرد عاشق یعنی روی پوست شفاف عاشق، یعنی مثل اینکه شیشه‌ای است کدر نیست، نور خورشید از او رد می‌شود. از ما هم در این لحظه بدون اینکه مقاومت نشان بدهیم نور خورشید زندگی از ما عبور می‌کند. یعنی هر چی که در این لحظه از آن ور می‌آید وارد چهار بعد ما می‌شود، وارد فکر ما می‌شود، وارد احساس ما می‌شود، وارد فیزیک ما می‌شود، وارد جان ما می‌شود. جانداري ما را جنبش ما را حس جان و کیفیت زندگی را زیاد می‌کند. درسته؟

می‌گویند خاموش باش. خاموش باش یعنی توی صندوق نرو، فاصله دو تاصندوق باش، یعنی ذهن را خاموش کن. وقتی زاده می‌شویم به یک صندوق، می‌دانید که ما از جنس توجه زنده زندگی هستیم، ما الان از جنس مواد خامی هستیم که از ش می‌شود همه چیز درست کرد، ولی ما انتخاب می‌کنیم در این لحظه آگاهانه یا ناآگاهانه زاده بشویم به یک صندوق به یک الگو، وقتی زاده می‌شویم دیگر از جنس جسم می‌شویم. آن ما نیستیم، یک چیزی می‌گوییم، هر صندوق یک حرفی می‌زند، می‌گوییم من این صندوق هستم و ما صندوق را با خودمان یکی می‌گیریم. جوحی ما را مسخره می‌کند. بله.

خاموش باش که غم یار، غم یار یعنی طلب یار یا رنج کشیدن برای یار، یا مقصود زنده شدن به خدا گنج است، ولی وصف این گنج توی صندوق نیست. وصف این گنج به ذهن و زبان نمی‌شود، باید آرام باشی تو به او زنده بشوی، به محض اینکه ذهن خاموش باشد و فعالیتش به صفر برسد و یا لحظاتی فعالیتش به صفر برسد، شما فاصله دو تا صندوق را یا دو تا فکر را تجربه کنید، وصف او را می‌بینید.

وصف او انرژی زنده کننده اوست. وصف او این است که یقیناً شما متوجه می‌شوید از جنس زندگی هستید و از جنس بینهایت هستید از جنس آرامش هستید این آرامش وارد چهار بعد شما می‌شود و الان حسش می‌کنید. نه اینکه با ذهن بگوییم و رد بشویم. ما الان دیگر از صندوقها داریم می‌آییم بیرون و صندوقهایمان را می‌شناسیم.

پس روی زرد عاشق یعنی روی بی مقاومت عاشق، این لحظه شما نشستید، جریان خرد و جریان آرامش و جریان شادی از طریق شما وارد وجودتان می‌شود یا از جهان غیب می‌آید وارد وجودتان می‌شود و شما قضاوت نمی‌کنید، نمی‌گویید کم است یا زیاد است، و آن انرژی و آن بیداری و آن آگاهی یا هر چی که هست به شما نشان می‌دهد که ناهماهنگی هایتان چی هست و شما یک ناظر هستید، ناظر بدون قضاوت، نمی‌گویید کم یا زیاد است این انرژی



زیاد است یا کم است. کم و زیادش را او تعیین می‌کند و او تعیین می‌کند که هنوز چقدر از ناهماهنگی های شما مانده، او بهترین داور است.

بلی این غزل به پایان رسید اجازه بدهید یک غزل ساده هم برایتان بخوانم که آنهم به این غزل کمک می‌کند بعدش قسمتی از مثنوی دفتر ششم را برای شما خواهم خواند. بلی این غزل زیبا که قبلاً هم شاید دیده باشید شما این است می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۰

همه را بیازمودم، ز تو خوشترم نیامد

چو فروشدم به دریا، چو تو گوهرم نیامد

پس همه چیز را آزمایش کردم، پول و فرزند و همسر و هر چه در این جهان به ذهنم می‌آمد آزمایش کردم، ولی از تو بیشتر از همه اینها خوشم می‌آید، این تو زندگی است. و وقتی فرو شدم به دریا، دریا فضای یکتایی است در اصل، ولی اولش ما به دریای ذهن وارد می‌شویم. اول وارد دریای ذهن می‌شویم و چیزها را می‌بینیم. چیزها را امتحان کردیم، دیدیم نه اینها به درد ما نمی‌خورند، ما از جنس اینها نیستیم، با اینها نمی‌توانیم دوست بشویم، با اینها نمی‌توانیم یکی بشویم.

متوجه شدیم که اگر با اینها نمی‌توانیم دوست بشویم یک دوستی داریم که باید برویم با او دوست بشویم. و این همان زندگی بوده که از جنس ماست، ما از جنس او هستیم. جنس او با چیز دیگر قاطی نمی‌شود. گرچه که موقتاً در زمانی که ما در این جهان هستیم برای دوره کوتاهی ما با چیزها دوست می‌شویم، اشکالی ندارد زندگی این را تحمل می‌کند، جزو طرح زندگی هم هست. ولی ما وقتی از این دریای چیزها می‌رویم به فضای یکتایی آنجا چشممان باز می‌شود، متوجه می‌شویم که بهتر است گوهر خودمان، یعنی بهتر از آن حالتی که هوشیاری از خودش آگاه می‌شود و ما به بینهایت و ابدیت خدا در این لحظه زنده می‌شویم، نیست، بهتر از آن چیزی نیست. گوهری بهتر از آن نداریم ما.

گوهر می‌دانید که نور می‌دهد هر چیزی را که از بیرون بگیرید و بگذارید مرکزتان یک نوری دارد، ولی نور چیزهای آفل کم است و به درد ما نمی‌خورد. ولی آن گوهر حس یکتایی با زندگی تنها گوهری است که ما خوشمان می‌آید، تنها نوری است که ما با نور آن می‌بینیم. وقتی با نور آن می‌بینیم می‌بینیم که از هیچکدام از این



چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد ما نمی‌توانیم زندگی بگیریم، نمی‌توانیم خوشبختی بگیریم، نمی‌توانیم حس امنیت بگیریم، نمی‌توانیم کیفیت زندگی بگیریم، متوجه می‌شویم که ما از اینها نمی‌توانیم خوشنود بشویم، اینها را برای استفاده‌اش می‌خواهیم.

ولی عاشق اینها نمی‌توانیم باشیم، ما عاشق خودمان هستیم، خدا فقط عاشق خودش است، ما هم به عنوان خداییت عاشق اصل خودمان آن خداییت‌مان هستیم، خداییت ما فقط می‌تواند عاشق خودش بشود و هست. و هست، ما می‌خواهیم بگوییم که این اصل ما که عاشق خودش است و خداست، تو رها کن عشق را، عشق اصیل را برو به چیزها بچسب، جور در نمی‌آید این.

به هر حال اول به دریای جسم‌ها بعد به دریای یکتایی چشم و گوشم آنجا باز شد، متوجه شدم گوهری مثل تو نیست. یعنی تو وقتی در انسان به خودت زنده می‌شوی این بهترین گوهر دنیا است. که ما داریم، که از آن استفاده نمی‌کنیم.

سر خُنْبه‌ها گشادم، ز هزار خُم چشیدم

چو شرابِ سرکش تو به لب و سرم نیامد

قبلاً توضیح دادم که می‌گوید سر همه خُم‌های می‌را گشادم، منظور خُم می‌نیست، سر خُم پول را گشادم، سر خُم هر چیزی را که می‌گویند، چیز خوبی است من گشادم و از می‌اش خوردم. تجسم کردم که اینقدر پول دارم دیدم خوشم می‌آید، این می‌را خوردم، می‌تایید مردم هم خوردم، دست زدن مردم هم خوردم، توجه مردم هم خوردم، همه هم گفتند که شما دانشمندید آن هم خوردم.

دیدم نه، فقط این شراب قوی سرکش تو مرا می‌تواند مست کند، مرا می‌تواند راضی کند، وقتی آن می‌آید من راضیم، من خوشحالم، من نرمم، من مثل تو هستم و سر من درست فکر می‌کند، دل من شاد است. پس شرابی که من باید بخورم همان شرابی است که تو می‌فرستی از آنور در این لحظه، من دیگر به شرابه‌ای این جهانی توجه ندارم.



چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد؟

که سَمَن بری، لطیفی چو تو در برم نیامد

اگر کسی در این لحظه از زمان جمع بشود و از هم هویت شدگی با چیزها آزاد بشود و دلش بینهایت بشود، یعنی به بینهایت و ابدیت خدا. و ترس برود و خشم برود و تمام آن دردها بریزد، در دلش چه می خندد؟ گل و یاسمن، شادی، آرامش، انعطاف، فساداری، بوی خوش، امروز گفت، هزارتا چیز دیگر از دلش به بیرون متصاعد می شود. خودش اولین کسی است که چهاربعدش سیراب می شود، از بوی خوش این گل و یاسمن.

برای این که سمن بری، سمن بر یعنی کسی که بدنش لطیف است، خوشبوست، مثل تو در بر من نیامد. یعنی مثل حالتی که ما در آغوش زندگی قرار می گیریم با او یکی می شویم و ما در بر او هستیم یا در آغوش او هستیم او در بر ماست، این حالت با در بر بودن هیچ چیزی در این جهان برابری نمی کند.

باز هم تاکید است که انسان هیچ چاره ندارد جز اینکه از این فضای ذهن و از این هم هویت شدگیها و از این گرفتاریهای ذهن خودش را آزاد کند، و اگر ستیزه نکند، مقاومت نکند در این لحظه، زندگی طرح دارد، طرحش را در مورد شما اجرا می کند، شما را رها می کند. ما اگر از سرکشی بیرون بیاییم، اگر بگوییم که نمی دانیم، نمی دانم، من تسلیم هستم، من بلد نیستم، هم در مقابل خدا و هم در مقابل مردم، خدا کمک می کند مردم هم کمک می کنند ما آزاد می شویم.

این آزاد شدن طرح زندگی است، طرح تکامل هوشیاری است. شما این آزاد شدن از ذهن را مشکل ندانید؛ بزرگانی مثل مولانا این کار را طبیعی جلوه می دهند. می گویند این کار یک کار طبیعی است کار آبر انسان نیست، یعنی به حضور زنده شدن و در این لحظه به بینهایت و ابدیت او، آگاه شدن از این لحظه ابدی که این لحظه هست این لحظه جاودانه است، همه در این لحظه هستند، ما از جنس این لحظه هستیم و این را درک کردن و زنده شدن به آن طرح زندگی است.

او می خواهد شما اینطوری باشید، ستیزه نکنید او شما را فوراً می آورد اینجا، ولی عجله کردن شما ستیزه است، طرح ریختن شما بوسیله من ذهنی ستیزه است، تقلید شما از فلان کتاب ستیزه است. شما باید همین طور موازی تسلیم برو جلو، سؤال نکن، شما خواهید دید در مدت کوتاهی لطیف می شوید، فسادار می شوید، او دارد کارها را درست می کند، دیدی که ستیزه می کنی بدان که من ذهنی بالا آمده، هر موقع واکنش نشان می دهی بدان که آن



چیزی که بهش نشان می‌دهی در دیگران، به آن چیزی که در دیگران شما واکنش نشان می‌دهید، آن هم هویت شدگی آن عیب در تو هست، آن را پیدا کن بینداز. اصلاً خود واکنش یک مکانیزمی است که شما بوسیله آن عیبهای خودتان را، هم هویت شدگیهای خودتان را شناسایی می‌کنید. به هر چیزی که گیر می‌دهی در تو هست. اگر کسی از شما یا از پهلوی شما رد می‌شود یک اثری روی شما می‌گذارد و این اثر بد است، آن در شما هست. پیدا کنید چی هست.

این‌ها همان کارهایی است که گفت کوه نمی‌تواند بکند با آن صلابتش، انسان می‌تواند، کوه نمی‌تواند شناسایی کند، حیوان نمی‌تواند شناسایی کند، ما می‌توانیم. و ما توانایی پذیرش لطافت زندگی را و زنده شدن به خدا را داریم. نه بوسیله من ذهنی، وقتی من ذهنی منحل می‌شود و می‌رود. شما منحلش کن، شما درست کردید به عنوان هوشیاری، شما هم می‌توانید بیاشانید. بگویید که بیاش نمی‌خواهم دیگر، ولی ستیزه نکن باهاش. با ستیزه بافته می‌شود. با مقاومت بافته می‌شود.

زِ پیّت مرادِ خود را دوسه روز تركِ کردم

چه مراد ماند زن پس که میسرُم نیامد؟

بلی وقتی ما مرادها و خواسته‌های من ذهنی را که اکثرشان خواسته‌های روانشناختی هستند مثل تایید، توجه مثل شناسایی مردم، مثل قدر شناسی مردم، می‌گوییم آی مردم از ما قدر شناسی کنید. آخر برای چی می‌خواهی این را؟ وقتی مرادهای روانشناختی را می‌گذاری کنار. هر کسی می‌تواند هدف داشته باشد خواسته داشته باشد، خواسته‌های اصیل، ما مثلاً مقداری پول می‌خواهیم، باید کار داشته باشیم، باید کار کنیم. احتیاج به خانه داریم، احتیاج به فرض کنید که مهر و محبت داریم، احتیاج به دوست داریم، احتیاج داریم خانواده داشته باشیم، هر جور که شما ترجیح می‌دهید، اینها نیازهای اصیل است. احتیاج به غذا، احتیاج به لباس، احتیاج به مسکن، ولی احتیاج به تایید نیاز اصیل نیست.

می‌گوید: چند روز، این هم در مورد تمام انسانها بطور جمعی صادق است و هم در مورد فرد من، به خاطر این که به تو زنده بشوم این مرادها را تعطیل کردم، وقتی به تو زنده شدم، دیدم که تمام امکانات تو در اختیار من قرار گرفت، خرد تو، من مجهز شدم به ذهن تو، تو از طریق من فکر می‌کنی، به من گفتی که بخواه، هر چی می‌خواهی در جهان مادی درست کن، من برایت درست می‌کنم، دیگر رسیدن به مرادها هر مرادی برایم میسر شده. پس اگر



شما به مراد نمی‌رسید به خاطر این هست که به او زنده نیستید. وقتی به او زنده نیستیم با دود کردن می‌توانیم به یک سری مقاصد مادی برسیم، ولی وقتی می‌رسیم به آنجا با توجه به این که با من ذهنی رفتیم رسیدیم، این من ذهنی یک کاری می‌کند که وسیله رسیدن هدف را فاسد می‌کند. وقتی می‌رسیم به آنجا می‌بینیم مریض شدیم، روابطمان با مردم خراب شده، آن چیزی که بدست آوردیم یا از راه نامشروع بوده یا یک کارهایی کردیم که کلی درد ایجاد کردیم و من ذهنی بادم پوک کاشته، حالا ما باید بباییم در دسرهای آن را بکشیم، در نتیجه هدف فاسد شده. شما نمی‌خواهید این کار را بکنید.

پس اولین مراد ما اولین مقصود ما زنده شدن به اوست، برای آن مرادهای روانشناختی را مخصوصاً روانشناختی را می‌توانیم ترک کنیم. هر کسی در هر سنی می‌تواند بفهمد که مثلاً نیاز به تایید و توجه و پُر دادن نیاز قلبی است، نیاز اصیل ما نیست. شما تایید و توجه را از زندگی می‌توانید بگیرید، وقتی حالت یقین و حالت شادی و آرامش اصیل از این چشمه می‌جوشد می‌آید بالا، و شما الان حسش می‌کنید، احتیاجی ندارید از بیرون یک چیز قلبی بگیرید. مصنوعی اینها را ما از بیرون می‌خواهیم. می‌گویم من احساس امنیت نمی‌کنم، ولی اگر صدا دوست داشته باشم پشتم قوی است. یعنی یقین ندارم به زندگی، حس امنیت ندارم، می‌خواهم از بیرون بگیرم، از بیرون اینها را نمی‌توانیم قرض کنیم. باید بطور اصیل در ما زنده بشود.

دو سه روز شاهی را چو شدم غلام و چاکر

به جهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد

بلی من واقعاً دو سه روز شاهی تو را قبول کردم گفتم تو شاهی، ای زندگی در این لحظه تو تصمیم بگیر، من به فرمان تو سر نهادم. یعنی در این لحظه مقاومت را صفر کردم. ستیزه با هیچ چیز نمی‌کنم. پس من شاهی تو را و فرمان تو را هر چی الان فکر می‌کنی از طریق من و عمل می‌کنی و هر چی پیش می‌آید در این لحظه، در این لحظه این صحبتها مربوط به این لحظه هست، تعمیم ندهیم می‌پذیرم.

بعضی ها من ذهنی را نگه می‌دارند تعمیم می‌دهند می‌گویند که خیلی خوب ما حالا صد دلار پول داریم تا آخر عمر صد دلار بس است. این را نمی‌گوید. شما لحظه به لحظه شاهی او را قبول دارید. هر چه پیش بیاید این لحظه می‌پذیرید، ولی جهان بیرون هم می‌خواهید عوض کنید. شما می‌خواهید پولتان زیاد بشود، می‌خواهید خانه تان بزرگ بشود، می‌خواهید از نظر علمی گسترش پیدا کنید می‌خواهید کتاب بنویسید، می‌خواهید هزارتا هدف



دارید، ولی همیشه آن شاه است در این لحظه یادمان باشد همیشه این لحظه هست. زندگی کوچک کوچک جلو می‌رود، این لحظه یک کار کوچکی می‌کنید، باید تمام انرژی‌تان را بگذارید. یعنی کاملاً موازی با او باشید، پُر انرژی او از شما بگذرد، لحظه بعد دوباره این لحظه است، دوباره پر می‌گذرد، لحظه بعد دوباره این لحظه است، هیچ موقع نیست که این لحظه نباشد.

این ذهن است که وقتی با زمان کار می‌کند فکر می‌کند گذشته است آینده است و بیشتر اوقات تعمیم می‌دهد وضعیت را، بعضی‌ها فکر می‌کنند می‌گوییم این وضعیت فعلی را همین‌طور حفظ کن نگه دارد، اشکالی ندارد. نه این را نمی‌گوییم ما، شما شاهی او را قبول داشته باشی، شاه زندگی مادی شما را هم هر جور که شما بخواهید عوض می‌کند. تمام شاه‌های زمینی مخلص شما می‌شوند. هیچ شاهی در زمین، هیچ چیزی نمی‌تواند شاه شما بشود برای این که الان شما در فرمان او هستید.

وقتی شما نذارید توجه‌تان بوسیله یک چیزی در بیرون جذب بشود، وقتی شما احتیاجی به چیزی در بیرون ندارید، این قدر که چاکرش بشوید، این قدر که به صندوق او بروید، شما شاه این جهان هستید، اگر چیزی در بیرون شما را نتواند تحت نفوذش قرار بدهد شما شاه نیستید؟ چرا شاهیید. برای آنکه چاکر آن شاهیید. بالای همه اتفاقات هستید. همه اتفاقات و چیزهای این جهانی در شما جا می‌شوند.

خردم گفت برپرز مسافران گردون

چه شکسته‌ی پاشستی که مسافرم نیامد؟

خرد ما، چه خرد من ذهنی، چه خرد زندگی، خرد من ذهنی و ذهن بصورت حرف می‌گوید، فکر می‌گوید، و خرد زندگی به ما می‌گوید تو از جنس زندگی هستی و از جنس نامیرایی هستی، بنابراین از جنس مسافران گردون نیستی. مسافران گردون یعنی هر چیزی که بطور موقت در این جهان است. ما هم به عنوان هوشیاری نامیرا بطور موقت در زمان هستیم، بطور موقت در جسم هستیم، این جسم بزودی خراب می‌شود از بین می‌رود. پس بطور موقت در این جهان هستیم و تن ما مسافر گردون است.

مسافر گردون یعنی هر چیزی که می‌آید به این جهان از جمله تمام اجرام سماوی، مثل خورشید، ماه، وضعیت‌ها، جسم انسانها، جسم حیوانات، جسم نباتات، جسم جمادات اینها همه مسافر گردون هستند. چرا مسافرنند؟ برای این که هی می‌آیند به این جهان از بین می‌روند، می‌خواهند از یک جایی بروند به یک جایی. ولی ما مسافر



نیستیم، تن ما مسافر است ولی اصل ما نامیراست، اصل ما ساکن است، روان است، فقط خدا مسافر نیست. همه چیز مسافر است، و خرد من می‌گوید که شما از مسافران گردون پیر، مسافر گردون ناپایدار و گذراست. یعنی دل نبند برای اینها پیر و رای این‌ها و تو بصورت پا شکسته نشستی یعنی منتظری، که همه ما منتظریم، یک مسافر بیاید.

مسافر یک وضعیت است، همه مردم من ذهنی منتظر یک کسی‌اند یک چیزی‌اند، وضعیت‌اند، وضعیت سیاسی عوض بشود، وضعیت اجتماعی عوض بشود، وضعیت پولی من عوض بشود، منتظر مسافرم. و شکسته پا نشسته‌اند که کی مسافرم می‌آید، می‌نالیم مسافرم نیامد، درست مثل کسی که می‌گوید بچه‌ام از مسافرت خواهد آمد مثلاً سه ماه دیگر از حالا منتظرم. ولی به جای بچه ما منتظر خیلی چیزها هستیم، که اینها مسافران گردنده هستند و ما فکر می‌کنیم که این وضعیتهای هر چی هستند خواهند آمد و زندگی ما را درست خواهند کرد.

و بنابراین ما در این لحظه فلج‌ایم چون منتظر آینده هستیم، با تغییر وضعیتهای به زندگی برسیم، خرد من به من گفته از اینها پیر، هیچ کدام از این مسافران با تو هم جنس نیستند، تو پیر بسوی یکتایی، پیر بسوی اصل خود، پیر با خودت یکی بشو، در این لحظه بگذار بصورت هوشیاری روی مسافر بنا نشوی، روی خودت بنا بشوی، مسافر یعنی در حال سفر است، هر وضعیتی در حال تغییر است، شما نباید دل ببندید به وضعیت و این کار ما را فلج می‌کند.

مردم اتفاق این لحظه را به جای این لحظه می‌گیرند و پلکان می‌کنند اتفاق این لحظه را تا برسند به وضعیت دیگری در آینده که به آنها زندگی خواهد داد. بارها گفتیم این را اینقدر باید شما تو ذهنتان این را تکرار کنید که تا جا بیفتد، اگر این کار را بکنید یواش یواش وضعیتهای تبدیل به مانع می‌شوند، یعنی اگر این لحظه را که زندگی است فضا را باز نکنید، از جنس او نشوید، یا حداقل مقدار زیادی فضا در سینه تان باز نکنید که زندگی می‌خواهد این کار را بکند.

اگر شما مقاومت کنید و بیایید فضا را ببندید، هوشیاری جسمی را به کار بیندازید فقط جسم این لحظه و یا وضعیت این لحظه را بگیرید، آن را پله کنید برای وضعیت آینده، بزودی خواهید دید که وضعیتهای اطراف شما به نظر مانع می‌آید، به نظر می‌آید که همسر شما، بچه شما، دوست شما، رئیس شما، کسانی که با آنها سر و کار دارید اینها نمی‌خواهد بگذارند شما به زندگی برسید، اگر این کار را ادامه بدهید، یواش یواش خواهید دید که اینها



دشمن شما هستند! اینها همه توهم است. خیلی از آدمها در سن ۵۰ سالگی اطرافیان خودشان را دشمن خودشان می‌دانند. توهم است. ذهنشان ایجاد کرده. فقط از آن تقصیر از آن اشتباه آمد که گفتند که ما به جای این لحظه که زندگی است، اتفاق این لحظه را می‌گیریم و با آن ستیزه می‌کنیم، بطور کامل نمی‌پذیریم و آنرا پله می‌کنیم برای رفتن برای یک حالتی که به ما زندگی خواهد داد.

نگاه کنید من نمی‌گویم شما از وضعیت این لحظه استفاده نکنید برای رسیدن به پول بیشتر، ولی در آن پول بیشتر زندگی نیست. نباید هم هویت باشید با اتفاقات، اتفاقات در شما می‌افتند. بعد از این اتفاقات در شما می‌افتند، فضا را باز می‌کنید اتفاقات در شما می‌افتند از برکت شما برخوردار می‌شوند و شادی می‌آید، شادی از آن فضا به اتفاقات می‌ریزد، اتفاقات را عوض می‌کند، پر برکت می‌کند.

شادی فضا می‌شوید پر از شادی می‌شوید. این کار را ادامه بدهید یواش یواش خواهید دید که پیغام می‌آورید از آنور، مرتب پیغام آور شدید، پیغامها توی دلتان می‌جوشد و از طریق شما وارد این جهان می‌شود. چرا؟ برای این که وضعیت را ندیدید، از وضعیت زندگی نخواستید، وضعیت را نگرفتید بروید به یک وضعیت دیگر که به شما زندگی بدهد، وضعیت را مسافر گرفتید، کدام وضعیت مسافر نبوده؟ مسافر کسی است که می‌گذرد، من یک روز خانه شما هستم فردا می‌روم گریه نکن من مسافرم.

غیر از شما یعنی اصلتان خدایتان همه مسافر است، این تن هم مسافر است، فردا این تن می‌خواهد بمیرد شما چه کار می‌خواهید بکنید؟ مسافر است دیگر، پدر و مادرهای ما که پیر شدند مسافر بودند، ما هم مسافریم تن‌مان.

چوپرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل

به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد

کبوتر دل یعنی دل ضعیف، که انسان من ذهنی را نگه دارد و بوسیله تمرکز بر اساس من ذهنی برود به سوی پشت بام یا بام خدا، یعنی برود به سوی خدا. و می‌گوید کبوتر دلم را فرستادم به سوی بام خدا، یعنی خواستم به خدا برسم. ولی دل من که از جنس من ذهنی بود و در زمان بود فکر کرد که این در آینده صورت خواهد گرفت، بنابراین من به فغان شدم شروع کردم به افغان که کی این کبوتر من می‌آید؟ کی من به خدا می‌رسم؟ حتماً در آینده می‌رسم ولی کی؟ یعنی این جور برخاستن و فرستادن کبوتر دل ضعیف، فایده ندارد.



الآن می‌گویند کبوتر را رها کردم خودم بلند شدم، خودم یعنی خداییت‌ام.

چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان

چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد؟

حالا که فهمیدم این کبوتر یعنی من ذهنی در زمان کار می‌کند نمی‌تواند به خدا برسد، و این من را به خودم نخواهد رساند. برای اینکه این لحظه نمی‌خواهد تسلیم بشود، این لحظه را زندگی نمی‌داند، این لحظه را وضعیت می‌بیند و می‌رود به سوی وضعیت دیگر و آن خدا را هم که می‌بیند آن هم یک وضعیت است، خدا نیست. بنابراین خودم بلند شدم.

خود من یعنی خود تو، خود زندگی خداییت‌م، چو پی کبوتر دل به هوا شدم، مانند بازان وقتی کشیدم عقب و این وضعیت را دیدم که ذهن من، من را در زمان نگه می‌دارد و عقب ماندم و ناظر شدم و بصورت ناظر بلند شدم و این کبوتر را می‌توانم شکار کنم و بخورم. یعنی درک کردم که این لحظه با تسلیم می‌توانم از جنس خدا بشوم. دیگر از ذهن آمدم بیرون، ذهن را شناسایی کردم. و کبوتر را شکار کردم. در این صورت هر عنقا و هر هما را دیدم که من بالاتر از آنها بودم.

می‌دانید که عنقا یعنی سیمرغ و هما هم دوباره یک پرنده است که روی سر هر کس بنشیند شاه می‌شود و هر دو به طور نمادین در واقع زنده شدن به عمق بی‌نهایت خدا در این لحظه است و یعنی به هما تبدیل شدم به عنقا تبدیل شدم. دیگر کبوتر نبودم، کبوتر بردش محدود است. من ذهنی بردش محدود است. با این اشعار ما متوجه می‌شویم که آن کاری که بشریت کرده است غلط بوده، بزرگان همین‌ها را به ما یاد می‌دهند دیگر.

من هم اگر پنجاه سالم است راه خطا رفتم، من دنبال باورها رفتم، باورها جسم اند باورها را کردم دلم، ایجاد کبوتر کردم، من خودم از جنس باز بودم، از جنس عقاب بودم. می‌توانستم خودم بلند شوم ولی خودم را تبدیل کردم به یک من ذهنی گفتم تو بلند شو، تو جستجوی خدا کن، تو برو به خدا برس. آن هم یک خدایی درست کرد که جسم بود. به من گفت در آینده بهش می‌رسی، و من تمام این کارها و این باورها را دارم که به او برسم. او خدا نیست. بله.

پس بنابراین هیچ هما و عنقایی در برابر من برابری نمی‌کند. اگر بصورت باز این لحظه بلند شوم. پس باید خودم بلند شوم، نه من ذهنی را بلند کنم. من می‌توانم پرواز کنم. شما بیاید تسلیم بشوید، موازی شوید با زندگی اتفاق



این لحظه را بدون قید و شرط قبل از قضاوت قبل از اینکه بروید به ذهن با ذهن قضاوت کنید، بپذیرید. می بینید که دارید از جنس عنقا می شوید از جنس هما می شوید و بعد متوجه می شوید که این عمق بسیار عمیق بوده، این حس آگاهی به این لحظه ابدی شما را از خصوصیت های کبوتری، که ترس بود، محدودیت بود، پرواز کوتاه بود بیرون آورد. بینش شما عوض شد، بینش شما از بینش محدود کبوتری به بینش باز تبدیل شد.

بروای تن پریشان، تو و آن دل پشیمان

که ز هر دو تا نرستم، دل دیگرم نیامد

پس معلوم می شود که وقتی من ذهنی که تن پریشان است، ما با چیزها هم هویت می شویم، حتی این جسم ما هم جزو این من ذهنی پریشان است. این من ذهنی پریشان می آید و می شود مرکز ما، وقتی مرکز ما می شود. دل پشیمان بوجود می آید، دل پشیمان دلی است که همیشه احساس تاسف و احساس گناه و احساس خبط می کند. و بوسیله همین بیت من می خواستم توضیح بدهم که احساس گناه که مردم می کنند، یک خصوصیت ساختاری من ذهنی است و محتوا نیست و موضوع نیست.

و مولانا در این بیت می گوید که از این تن پریشان و دل پشیمان تا من از هر دو نرستم آزاد نشدم، دل بزرگ من، دل بی نهایت من، که زنده شدن به خدا بود نیامد. اما شاید وقتی در این موقعیت بنده کسی قرار می گیرد خوب مردم با او می خواهند درد دل کنند یا ایمیل می فرستند یا تلفن می زنند، بیشترین قسمت این تلفن ها مربوط می شود به احساس گناه و ملامت.

و تن پریشان وقتی دل آدم باشد، تصمیماتی می گیرد که آثارش باقی می ماند و آثارش بد می شود. خود من ذهنی قضاوت می کند که بد است. مثلاً می بینید که یک کسی به موقع به پدر و مادرش نمی رسد، جوان است می رود وقتی پدر و مادرش فوت می کنند تاسف می خورد، احساس گناه می کند، چرا این کار را کردم؟

مادری می بینید که می رود کار می کند، خوب پول درمی آورد، موقعی که بچه هاش کوچک هستند بهشون نمی رسد، وقتی بچه ها بزرگ می شوند و اشکالاتی در آنها هست دچار احساس گناه می شود می گوید کم گذاشتم، با وجود اینکه پول دارد همه چی دارد، ولی احساس گناه می کند، که من مادر خوبی نبودم و نقش خودم را خوب بازی نکردم. احساس گناه دنبالش ملامت می آید، ملامت و احساس گناه هر دو از الگوهای ساختاری من ذهنی هستند. می بینید که احساس گناه یا احساس خبط یا احساس پشیمانی اینها با هم یکی هستند. وقتی موضوع



عوض می‌شود دوباره خودش را می‌آورد پیش و شما آن را فعال می‌کنید. فرض کن که ما می‌آییم می‌رویم معامله ای می‌کنیم مثلاً استاک می‌خریم، یا یک ملکی می‌خریم، آن قیمتش می‌آید پائین و ما ضرر می‌کنیم، بلافاصله احساس خبط و گناه پیش می‌آید. بدون اینکه متوجه بشویم که خیلی خوب من ضرر کردم، الآن دارم یک چیزی یاد می‌گیرم و هزینه یادگیری اینقدر بوده است.

یک کسی مبالغ زیادی را می‌بینید که می‌رود می‌بازد، حتی در استاک مارکت، استاک می‌خرد، بعد به درجه‌ای از پشیمانی و احساس گناه و ملامت خود و حتی یکی دیگر می‌رسد که می‌خواهد خودکشی کند، نمی‌تواند تحمل کند، می‌گوید من خبط به این بزرگی را چرا کردم؟ چرا نمی‌دانستم؟ و تمام سرمایه‌ام رفته، هزینه این یادگیری نمی‌تواند این قدر باشد! چرا نمی‌تواند باشد؟ چرا نباید زیر بار مسئولیت بروی و یاد بگیری و بگویی که خوب اینکه من بازی نکنم با استاک‌ها و بروم یک کاری بکنم که توش ریسک نباشد، این قدر هزینه باید می‌دادم. به هر صورت حس گناه و حس اشتباه یکی از ابزارهای من ذهنی است که من ذهنی خودش را با آن زنده نگه می‌دارد، دنبالش ملامت خود و دیگری می‌آید. یک مادری که کار کرده و پول جمع کرده و غذا برای بچه‌اش آورده است، آنطوری احساس خبط می‌کند، او هم که خانه مانده از بچه‌هایش مواظبت کرده است او هم احساس خبط می‌کند، می‌گوید اگر می‌رفتم کار می‌کردم پول درمی‌آوردم و مثلاً برای بچه‌ام کامپیوتر می‌خریدم الآن پول ندارم بخرم، احساس خبط می‌کند. می‌بینید که چه بروی کار کنی پول در بیاوری چه نیاوری، احساس خبط خودش را مطرح می‌کند.

موضوع را عوض کن، برو معامله بیزنسی، حتی شما یک خانه می‌خرید، می‌بینید که ۳۰٪ در عرض شش ماه رفته روی آن، ولی یکی دیگر یک خانه دیگر خریده ۵۰٪ رفته روی آن. وقتی مطرح می‌شود می‌بینید که احساس خبط می‌کنید، اصلاً من ذهنی نمی‌گوید که حالا بابا ما هم استفاده کردیم، خوشحال باشیم، دوباره احساس خبط. موضوع عوض می‌شود، مردم ازدواج می‌کنند می‌گویند که شانس نداشتیم اشتباه کردیم، مثلاً با این شخص ازدواج کردیم، احساس گناه و خبط خودش را نشان می‌دهد. می‌خواهم بگویم که این یک الگوست، الگو را پیدا کنید وقتی در زمینه‌های مختلف خودش را تکرار می‌کند، ببندازید، رها کنید. این دل پشیمان است. دل پشیمان الگوهایی دارد که هر کاری بکنی شما را پشیمان خواهد کرد، پشیمان یعنی اینکه من چرا این کار را کردم؟ خوب ما کاری نمی‌توانیم بکنیم دیگر، این مربوط به گذشته است، الآن جز اینکه زیر بار مسئولیت بروید بگویید من این



را انتخاب کردم، حالا اشتباه بوده، دارم یاد می‌گیرم، کار دیگری نمی‌توانم بکنم، ولی حالا این هم نیست. موضوع سر این هست که این الگو با من هست و هر کاری می‌کنم و هر موضوع را انتخاب می‌کنم خودش را می‌آورد بالا. شما این را پیدا کنید، الگوی ملامت و احساس گناه یا احساس خبط را ببندازید.

شاید یک موقعی برای بشر مفید بوده و اگر خبطی می‌کرده جانش در خطر بود، زمانهای خیلی قدیم که انسانها خوب مجبور بودند که برخی اشتباهات را نکنند، مثلاً فرض کن یک جایی می‌آمدند اقامت می‌کردند شب، آنجا حیوانات وحشی حمله می‌کردند همه می‌خوردند، این اشتباهی نبود که شما بتواند جبران کنید، یا دو تا از اعضای خانواده را می‌خوردند. یا یک عده‌ای حمله می‌کردند و همه را می‌کشتند یا چند نفر را می‌کشتند آن اشتباه جا بد است و ما اینجا اقامت کردیم، این اشتباه نباید تکرار می‌شد، اگر تکرار می‌شد واقعاً بقای بشر در خطر بود، ولی اشتباهات امروزی که اینقدر ما را تهدید نمی‌کند که، واقعاً بقای شخص ما را تهدید نمی‌کند که، شما همیشه می‌توانید جبران کنید، پس بنابراین الگو الآن مؤثر نیست.

الگوی حمل احساس گناه امروزه قابل قبول نیست. یکی از آن چیزهایی است که می‌تواند درد و ناخوشنودی زمینه را زیاد کند و این الگو هی خودش را بیاورد پیش و شما ندانید که دارید این کار را می‌کنید. هی دارید احساس گناه می‌کنید. اگر احساس گناه و احساس خبط شدید و ملامت خود هزاران سال پیش سبب بقا بوده الآن سبب نابودی ماست. سبب دردهای جسمی است، سبب مریضی است، سبب ناخوشنودی زمینه هست، که فکر و عمل من را خراب می‌کند و من باید بشناسم این را ببندازم.

و ما می‌دانیم با ملامت کردن و احساس خبط کردن که جزو ابزارهای من ذهنی است و ما را ناخشنود می‌کند و حال ما را می‌گیرد ما نمی‌توانیم یاد بگیریم. پس از احساس گناه و خفت، ملامت می‌آید. ملامت کردن اینقدر سخت است که کسی زیر بار مسئولیت نمی‌رود. در نتیجه مُد می‌شود که آدم انکار کند که اشتباهی را کرده است. من نکردم، می‌خواهی ملامت کنی، می‌خواهی احساس خفت و گناه به من بدهی، من نکردم، اصلاً من زیر بار نمی‌روم.

ولی اگر این الگوها را بشناسیم و عملش نکنیم، مردم زیر بار می‌روند. می‌گوییم خیلی خوب یاد بگیریم. هر کسی به اشتباه خودش اقرار کند، نمی‌کشیم که، ملامت هم نمی‌کنیم ولی می‌خواهیم یاد بگیریم نمی‌خواهیم تکرار کنیم و این اشتباهات اشتباهات معمولی اند، هر کسی من ذهنی داشته باشد اشتباه می‌کند چون من ذهنی بادم



می‌کارد بادامش پوک است. بالاخره پس از یک مدتی درد بوجود می‌آید. پس اگر شما احساس گناه دارید احساس خبط دارید و این احساس گناه دست از سر شما برنمی‌دارد. بدانید که الآن کاری نمی‌توانید بکنید و باید فقط ازش یاد بگیرید و بدانید که من ذهنی شما با این کار می‌خواهد خودش را زنده نگه دارد.

حداقل این دو موضوع احساس گناه و حس خفت و ملامت خود یا دیگران را بشناسید و نکنید. عوضش زیر بار مسئولیت بروید که کار زندگی است و یاد بگیرید و دیگر این را تکرار نکنید. و اگر شما به اصطلاح این احساس گناه و دل‌پشیمان را نگه دارید و اگر هم زیر بار مسئولیت نروید و دیگران را ملامت کنید و بگویید تقصیر اوست، مثلاً ما ازدواج می‌کنیم درست نگاه نمی‌کنیم، درست بررسی نمی‌کنیم می‌گوییم فلانی باعث شد. خوب اگر تو دلمان، در دل پشیمان‌مان به این الگو بچسبیم، فلانی باعث شد، ما الآن فلانی را دشمن می‌دانیم، که فلانی باعث شد که ما نبینیم، فکر نکنیم، درست نبینیم، بررسی نکنیم.

ممکن است این اشتباه را دوباره تکرار کنیم. پس دوباره عرض می‌کنم اگر فقط این دو مورد را شما ملاحظه کنید کلی انرژی و کلی فضا در شما ایجاد می‌شود، اگر شما احساس گناه را حمل می‌کنید و ملامت را، بشناسید و بدانید که این احساس گناه و ملامت جزو وجود اصلی شما نیست، این یک چیز عارضی است یک الگو است، یک صندوق است چندتا صندوق است، باید اینها را شناسایی کنید بیندازید دیگر توش نروید، دیگر توش نروید چی می‌شود صندوق می‌رود صندوق می‌افتد، خدا خریدار این صندوقهاست، گفته این صندوقها را بفروشید به من به جایش بهشت را بگیرید، بهشت فضای بینهایت وسیع یکتایی این لحظه هست یا زنده شدن به اوست.

از این بیت دوباره می‌خواهیم یاد بگیریم که اگر کسی اشتباه کرد، خفت و احساس گناه به او ندهیم، خیلی از ما عادت داریم که رها نمی‌کنیم اشتباه یکی را، هی به رُخ خودش می‌آوریم، وقتی یک نفر یاد گرفت ازش می‌توانیم بگذریم، و دیگر تکرارش نکنیم و حس خفت و خواری بهش ندهیم. این احساس گناه و حس خفت و خواری یک صندوقی می‌شود که شخص از آن نمی‌تواند بیرون بیاید.

ما باید کمک کنیم به مردم و بچه‌ها از صندوقها بیرون بیاید. نباید ما بکنیم توی صندوق احساس گناه و ملامت و خفت و درش را ببندیم و با تکرار محکم کنیم، چون یک نفر مدتها توی صندوق باشد عادت می‌کند که توی صندوق بماند، یکی از صندوقهای دائمی‌اش بشود. و اگر کسی ۱۰ سالگی را یاد می‌گیرد بوسیله پدر و مادرش هفتاد سالگی هم این را با خودش حمل کند. پس اگر شما یک اشتباهی در گذشته انجام داده‌اید و الان دیگر



جبران ناپذیر است، اگر جبران پذیر است که می‌توانید جبران کنید. اگر جبران ناپذیر است که این موضوع مرتب تکرار می‌شود که من این کار را کردم سبب شد که این کار را نتوانم بکنم. و الان دیگر وقتش گذشته.

مثلاً یک کاری برای بچه‌هایمان می‌کردیم نکردیم، یک کاری باید برای پدر و مادرمان می‌کردیم، آنها فوت شدند نکردیم. و آنها هم گفتند بکنید نکردیم. ما فکر کردیم که شش هفت تا خواهر و برادریم، چرا من بکنم، چرا آن یکی خواهرم نکند، آن یکی برادرم نکند، خوب پدرم مریض است، خوب من نگهداشتم مدتی، آن هم برورد نگهدارد به من چه! خوب الان یادم افتاده می‌گویم که چرا من این حرف را زدم.

اگر شما مهر بی‌دریغ دارید اصلاً کاری به خواهر برادر ندارید، این‌ها را ما از مولانا یاد بگیریم، شما مهر بی‌دریغ بدهید مسئولیت را قبول کنید. خیلی موقع‌ها شش هفت تا خواهر برادر یک نفر هست که دلش به مهر زنده است و به پدر و مادر خدمت می‌کند، بقیه رفتند دنبال کارشان، آنها هم دچار پشیمانی خواهند شد. ولی اگر شدند، باید یاد بگیرند که الگو را بیندازند.

ما می‌توانیم با مطالعه در مورد چیزهایی که انجام می‌دهیم آن کارهایی را که سبب خبط خواهد شد و احساس گناه در آینده خواهد شد نکنیم. و آن چیزی که مثلاً من از شما یاد گرفتم این است که اگر شما ۳۰ سالتان است بچه کوچک دارید باهاش بازی کنید، باهاش وقت بگذارید این بچه‌ها به زودی بزرگ می‌شوند. نگوئید من از صبح می‌روم ساعت ۱۱ می‌آیم عوضش پول در می‌آورم خانواده خوشبخت می‌شوند، به عنوان پدر و مادر با بچه‌مان باید وقت بگذرانیم، اگر نگذرانیم بعداً دچار احساس گناه خواهیم شد. چرا این کار را نکردم؟ مخصوصاً وقتی بچه‌ها بزرگ می‌شوند و به ما یادآوری می‌کنند که شما این کار را با ما نکردید.

آن موقع احساس گناه، ملامت و این که یک شخصی دچار این عارضه است که من مادر خوبی نبودم، من پدر خوبی نبودم، من به عنوان پدر یا مادر باعث شدم این بچه‌ام اینطوری بشود. ما می‌توانیم واقعاً باید یاد بدهیم به جوانانمان، مثلاً تو می‌خواهی ازدواج کنی، به عنوان مرد راجع به خانم‌ها کتاب بخوان، ببین اینها چه احتیاجی دارند آدم به عنوان شوهر وظیفه‌اش نسبت به زن چیست؟ زن چه موجودی است؟ و چه رفتارهایی باید بکنی، وقتی بچه دار شدی چه کار باید بکنی؟ وظیفه تو چیه به عنوان پدر و یا به عنوان مادر، راجع به بچه چندتا کتاب بخوان. خوب اینها خیلی کمک می‌کنند سبب می‌شوند که ما اشتباه نکنیم که بعداً احساس گناه کنیم. من الان دارم راجع به دل‌پشیمان صحبت می‌کنم. دل‌پشیمانی که احساس گناه بوجود می‌آورد بعدش ملامت و من ذهنی



را حفظ می‌کند. مولانا می‌گوید اگر از این احساس گناه و از این پشیمانی‌ها رها نشوی آن دل بزرگ شما که زنده شدن به خداست نمی‌آید. این موضوع را جدی بگیرید شما.

خیلی کارها را می‌کنیم ما به عنوان کار معنوی، می‌گوییم که این کار اثر دارد، ولی شما نمی‌توانید بی‌توجه به ساختارهای من ذهنی باشید اینها را نگه دارید و یک کارهایی بکنیم بگوییم این کارها درست خواهد کرد، نه. شما باید نورافکن را روی خودتان قرار بدهید، بشناسید که الگوهای ساختاری که مرتب خودشان را تکرار می‌کنند، من بی‌زنس می‌کنم احساس گناه می‌آید، من بچه بزرگ می‌کنم احساس گناه می‌آید، من راجع به پول صحبت می‌کنم احساس گناه می‌آید، راجع به روابط صحبت می‌کنم احساس گناه می‌آید.

پس این احساس گناه یک الگو است من باید این را پیدا کنم در خودم ببینم اینها صندوقهایش کدامها هستند و چه جوری خودشان را تکرار می‌کنند در هر زمینه‌ای و یاد بگیرم. اولاً اقداماتی کنم که در آینده این احساس گناه پیش نیاید و اگر من موازی با زندگی بودم، زندگی از طریق من فکر و عمل می‌کرد اینها بوجود نمی‌آمد. دل پشیمان وقتی فکر می‌کند عمل می‌کند دوباره پشیمانی بوجود می‌آورد. ان شاء الله که به اندازه کافی در این مورد صحبت کردیم.

اجازه بدید دنباله مثنوی دفتر ششم را برایتان بخوانم که از بیت ۹۸۹ دفتر ششم شروع می‌شود و تیتیر دارد و تیتیرش عبارت از این هست که می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۸۹

وصیت کردن مصطفی (ع) صدیق را. که چون بلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیز برخوردارند در بها فزود و بهای او را خواهند فزودن. مرا در این فضیلت شریک خود کن. وکیل من باش و نیم بها را از من بستان

می‌دانید این قصه‌ای که برایتان می‌خوانم در قالب به اصطلاح داستان بلال هست. بلال مؤذن حضرت رسول بوده و ابتدا می‌دانید که صاحبش یک نفر ستیزه گر بوده که آن صاحب بلال را من ذهنی می‌گیرد و خود بلال را خدائیت ما می‌گیرد و بنابر این مصطفی که لقب حضرت رسول است آن را هم به عنوان حضور زنده در این جهان یا سمبل خود خدا می‌داند. و صدیق که لقب ابوبکر هست، نماینده راستی می‌گیرد.



بنابراین پس از چندتا قصه که مولانا نقل کرد و ما را از آن وضعیت ها گذراند الان داستان شخصی را می گوید که تصمیم می گیرد به حضور زنده بشود و وقتی شخصی شروع می کند بطور جدی روی خودش کار کردن، مورد درد من ذهنی قرار می گیرد، کما اینکه در این قصه می دانید صاحب بلال او را با چوب خاردار می زد و درد چوب خاردار نشانگر تهدیدات و درد دادن من ذهنی است به کسی که بصورت بلال می خواهد از سلطه من ذهنی خودش را برهاند.

و در قصه دیدیم که وقتی چوبها را می خورد بلال، احد احد می گوید، احد احد یعنی حس یکتایی می کند. به هر حال در اثر این دردهای هوشیارانه از صندوقها آزاد می شود و از هر صندوقی آزاد می شود فاصله دو تا صندوق را حس می کند و عمق آن را حس می کند و عینا زنده می شود به حضور و به خدا و بطور یقین و عینی حس می کند که زنده شدن به خدا یعنی چی، بنابراین بینهایت و ابدیت او را یک لحظه حس می کند و این را می گوید احد احد گفتن و هر دفعه که احد احد می گوید، صدیق از آنجا رد می شود.

پس صدیق نشانگر درک راستین ماست از آن چیزی که هستیم. پس هر چهار تا نقش، که بگوییم بلال باشد مصطفی باشد و صدیق باشد و این ستیزه گر که اسمش را اینجا گذاشته جهود، در ما هست. جهود، ستیزه گر من ذهنی است. بلال خدائیت ماست. که در قصه می بینیم که هلال با بلال یار می شود، یعنی پس از یک مقدار زحمت هوشیارانه و درد هوشیارانه، و تحمل این زحمتهای و پرهیزها، هر پرهیزی سخت هست، بالاخره یک هلالی با بلال یار می شود.

هلال همانطوری که در آخر ماه رمضان هم سمبلیک گفته می شود و قید می شود و مردم آن را جستجو می کنند در آسمان در واقع از آسمان خودشان یک هلالی می بینند. یعنی یک خُرده متوجه می شوند که واقعا از اصل چی هستند، اصلشان چیست و به آن یقین می کنند و عینا آن را حس می کنند و تجربه می کنند ولی هنوز این جهود ستیزه گر که صاحب ما باشد هست.

پس همه این چهارتا نقش بگوییم، حالتهایی از خود ماست که بوجود می آید. قصه را خواندیم و آمدیم تا اینجا که وقتی صدیق با مصطفی صحبت می کند درست مثل این که بگوییم قسمت راستین شما یا براستی شما می دانید از جنس چی هستید، آن قسمت راستین شما با خدا صحبت می کند و خدا می گوید من کمک می کنم به راستی می گوید: تو برو این بلال را بخر و نصفش را هم از من بگیر. یعنی هر چقدر هزینه داشته باشد و توجه لازم داشته



باشد من می‌دهم و سمبلیک نشانگر کمک زندگی است به آزاد شدن ما، و چقدر راستین بودن در این کار موثر هست و اولین قسمت همین راستی یا عین خدا بودن همین هلال هست که با بلال یار می‌شود، ولی هنوز صاحبش که من ذهنی باشد ستیزه گر آنجاست و می‌گوید که برو از این ستیزه گر این را بخر، اجازه بدید قصه را بخوانیم.

مصطفی گفتش کای اقبال جو اندرین من می‌شوم انباز تو

پس در قصه می‌گوید حضرت رسول فرمود به ابوبکر ولی در اصل قسمت راستین شما با خدا صحبت می‌کند مثل اینکه، یا هر کسی که به خدا بطور کامل زنده شده، بنابراین خدا به راستی شما می‌گوید که بروای اقبال جو بخر و من شریک تو می‌شوم. یعنی هر چقدر هزینه داشته باشد نصفش را من می‌دهم.

اقبال جو هم اصطلاح جالبی است نشانگر این است که هر کسی راستین می‌شود اقبال سراغش می‌آید اگر بدانیم حقیقتاً در دلمان و بطور عینی با هوشیاری بین صندوقها ما کی هستیم؟ همان ما کی هستیم حقیقی و راستین بودن ما یا درک راستین ما، که ما کی هستیم نه بوسیله باور و فکر و بوسیله صندوق ما آزاد خواهیم شد.

تو وکیلیم باش، نیمی بهر من مشتری شو قبض کن از من ثمن

ثمن یعنی بها، قبض کن یعنی بگیر. و پس بنابر این خدا به قسمت راستین شما می‌گوید که تو برو مشتری شو و نصف قیمت این آزادی این خدائیت را که من خودم هستم از من بگیر، من حاضرم کمک کنم و کمک خواهم کرد.

گفت: صد خدمت کنم، رفت آن زمان سوی خانه آن جهود بی‌امان

پس سبطلی گفت که من هرکاری از دستم بربیاید می‌کنم. حالا همین طرز صحبت برای ما هم موثر است اگر خوب دقت کنید، آیا شما هم به اندازه کافی راستین شدید که هر کاری در آزاد کردن خدائیت تان، از زیر سلطه من ذهنی تان، بکنید هرکاری از دستتان برمی‌آید. صد خدمت کنم یعنی این.

و آن زمان یعنی آن لحظه رفت بلافاصله به سوی خانه آن ستیزه گر بی‌امان، بی‌امان در اینجا یعنی خانه‌ای که آرامش نداشت خانه‌ای که از امنیت خدایی برخوردار نبود. یعنی زیر سایه خدا نبود. جریان آرامش و شادی به آن خانه جریان نداشت، بی‌امان یعنی بی‌قرار، بدون امنیت.

گفت با خود کز کف طفلان گهر پس توان آسان خریدن ای پدر

صدیق می‌گفت که از دست طفلان، یعنی همین جهود گوهر را خریدن، بسیار باید آسان باشد، حالا خود این بیانات باز هم به ما یادآوری می‌کند که اگر فن‌اش را بلد باشیم رها شدن از من ذهنی زیاد سخت نیست. برای این



که این من ذهنی عقلش نمی رسد، نمی داند که ما کی هستیم، ما چه گوهری هستیم. بنابراین مثل طفل می ماند. با خودش فکر می کند که از دست این صاحب بلال، من به راحتی می توانم بلال را در بیاورم.

عقل و ایمان را از این طفلانِ گول می خرد با مُلکِ دنیا دیوِ گول

دیو یعنی شیطان، گول هم یعنی منحرف کننده، گول به ما آدرس عوضی می دهد همیشه. مثلاً دیوِ گول، همیشه دارد به ما می گوید که زندگی در بیرون است، تو بیرون را نگاه کن، هوشیاری جسمی داشته باش، همیشه از چیزها زندگی بخواه. به جای اینکه بگوید از زندگی، زندگی بخواه. برای همین می گوید که این طفلانِ گول یعنی طفلانِ نادان؛ یعنی انسان ها دیگر، انسان های من ذهنی؛ چه کار کردند؟

خرد زندگی و ایمانشان را، ایمانشان وحدت با زندگی بود، فروختند به آسانی! به چی؟! به مُلکِ دنیا و این به وسیله شیطان گول زنده صورت می گیرد. می خواهد وضعیت فعلی جهان را بگوید و انسان را بگوید که انسان خدا را داده و زنده شدن به او را داده و یک تعداد چیزهای بیرونی را گرفته، با آنها هم هویت کرده و آنها را گذاشته مرکزش. پس این طفل است.

و با خودش فکر می کند که یک چنین آدمی که این قدر عقل ندارد که دین و ایمانش را بدهد و به حرف شیطان گوش می کند، من به راستی، من که راستی هستم، می توانم به راحتی این غلام را، این خدایت را، از چنگ او در بیاورم. برای اینکه او عقلش نمی رسد. اگر عقلش می رسید این کار را نمی کرد. پس این طفل است.

آنچنان زینت دهد مُردار را که خرد زایشان دو صد گلزار را

می گوید این شیطانِ گول، این من ذهنی را یک مُرده است، مُردار است، چنان آرایش می دهد این تصویر ذهنی را که آدم ها دارند، عاشق تصویر ذهنی خودشان می شوند؛ در حالی که مُرده است. و حواسشان می رود به این من ذهنی و گل های قالی و شروع می کنند به زیباتر کردن آنها در ذهن مردم و در ذهن خودشان، و با این کار، دو صد گلزار را که از فضای یکتایی این لحظه بیرون می آید، می خرد. یعنی این را می گیرند، آن را از دست می دهند. پس کسی که این کار را می کند، باید آدم ساده ای باشد. از این من ذهنی به راحتی می توان این گوهر خدایت را خرید. می خواهد بگوید که: این قدر هم سخت نیست که شما، من ذهنی تان را راضی کنید که من را و اصل من را که می شناسم من، این را شما لطف کنید پس بدهید به ما یا بفروشید به ما.



آنچنان مهتاب بنماید به سحر کز خسان صد کیسه بر باید به سحر

و می گوید که این دیو غول، مهتاب را می فروشد. فرض کن مهتاب بیفتند، در جای دیگر بیشتر بحث می کند در این مورد، ولی همین است. یک کسی بیاید، به مردم بگوید که این نوری که افتاده، این پارچه است. بیایید من متر می کنم، یک متر، دو متر، سه متر، پولتان را بدهید، پارچه را بردارید ببرید.

پس آن چیزی که می فروشد به ما، مصنوعی است و تقلبی است و توهمی است، مردم در ذهنشان فکر می کنند که پارچه است. مردم هم توی ذهنشان، فکر می کنند که این چیزی که گرفته اند؛ مُرده زندگی دارد! مثلاً یک عده ای فکر می کنند که واقعاً مورد توجه قرار گرفتن و قدردانی مردم، شناسایی مردم، توجه و تأیید مردم اینها را می شود متر کرد و خرید و اینها مهم هستند.

می گوید: اینها به سحر؛ سحر هم یعنی دل دادن به این الگوهای ساختاری ذهن. الگوهای ساختاری ذهن، وقتی ما اینها را فعال می کنیم، بدون اینکه ما توجه کنیم، ما را می برند. ما دل می بندیم، آن تو می مانیم. ما توی صندوق ها می رویم و می گوید که چه طور می شود که یک نفر، متوجه نشود که توی اینها زندگی نیست؟ پس، شیطان گول زنده با سحرش، مهتاب را به جای پارچه می فروشد. منتها، اینها آدم های خَس هستند. خَس یعنی شخص بی مقدار، یعنی کسی که به زندگی زنده نیست، توجه به بیرون دارد.

انبیاشان تاجری آموختند پیش ایشان شمع دین افروختند

می گوید: پیغمبران، تاجری را به انسان ها یاد دادند. گفتند که: شما نیاید این لحظه را و زندگی این لحظه را و خاصیت آفرینندگی این لحظه را و خرد و آرامش زندگی این لحظه را که از آنور می آید، نفروشید به یک چیز توهمی در ذهن. انبیا می گوید؛ آمده اند به ما، من ذهنی را شناساندند. سحر این الگوها را، یا خاصیت ساحری این الگوها را به ما شناساندند.

گفتند که: شما، خیلی توی این من ذهنی و نایستید، برگردید بروید به سوی وحدت. تاجری این است که، شما این چیزهایی را که چسبیدید بدهید و از آنور هوشیاری را بگیرید، برکت های آن طرفی را بگیرید، اینوری ها را نخواهید! رو به بیرون نباشید! رو به خدا باشید، به جهان غیب باشید یا به درون باشید که از آنور بیاید.

و بنابراین شمع دین را یا راهنمایی هایی را آوردند به انسان ها گفتند. اما! اما، چه اتفاقی افتاد؟



دیو و غولِ ساحر از سحر و نبرد انبیا را در نظرشان زشت کرد

اما می گوید: دیو و غول ساحر؛ شیطان و غولی که آدرس عوضی می دهد و سحر میکند، یعنی همین خاصیت من ذهنی. شما من ذهنی را فعال کن، هم دیو است، هم غول است و هم سحر می کند. حالت سحر این است که آدم یک کاری را می کند و فکر می کند به نفعش است و این طوری باید عمل کند، ولی بعد می بیند که اشتباه کرده است. می رود به بیرون، در بیابان مهتاب افتاده، می بیند که یک نفر ایستاده آنجا و می گوید: این پارچه است. از دور نگاه کن. مهتاب مثل پارچه است! مثل پارچه نیست؟ چرا پارچه است! چند متر می خواهی؟ چقدر پول داری؟ در اینجا پول، به جای زندگی است.

زندگی نقدِ این لحظه است، کیفیتِ زندگی است. مهتاب، حالت توهمی ذهنی دارد. بنابراین، به وسیله سحر یعنی فعال کردن الگوهای ساختاری ذهن و خاصیت سحرآمیزی آنها و بیهوش کنندگی آنها و ستیزه!! نبرد. بلی! در نظر آنها، انبیا را زشت کرد. گفتند ما حرف پیغمبران را قبول نداریم.

ما حرف مولانا را هم قبول نداریم. بزرگان را هم قبول نداریم. کی این را می گوید؟ شما اینجور آدم ها را الان نمی بینید؟ ما خودمان اینطوری شاید بوده ایم و الان بیدار شده ایم. هلالی با بلالی الان یار شده است. ولی مدتی درد کشیده ایم. پس معلوم می شود اگر، الگوها را بشناسیم، سحر نمی شویم و ستیزه را کم کنیم، قضاوت را کم کنیم، از زیر نفوذ دیو غول رها می شویم.

زشت گرداند به جادویی عدو تا طلاق افتد میان جفت و شو

می گوید: دشمن با جادوگری؛ به اصطلاح زن را در چشم شوهر و شوهر را در چشم زن بد می کند تا بین زن و شوهر جدایی می افتد. و این تمثیل را می زند. شو؛ خدا، جفت یعنی زن؛ خدایت و بنابراین دیو غول که من ذهنی نماینده اش است به جادویی و این جادوگری همین فعال کردن الگوهاست، توجه به موضوع و محتوای ذهن و ساختار ذهن و خاصیت جادوگری است این ساختارها. وقتی اینها را ما فعال می کنیم به خواب آنها فرو می رویم. وقتی به خواب آنها فرو می رویم آنها می شوند مرکز ما.

هر چیزی مرکز ما باشد، زندگی ما حول و حوش آن مرکز سازماندهی می شود. حول محور آنها می گردیم. نمی دانیم چرا می گردیم! پس بنابراین، تمام آنهایی که من ذهنی دارند و ستیزه می کنند، آنها مثل زن هایی می مانند که شوهرشان، از روی جادوگری زشت شده، در نظرشان! ما ستیزه می کنیم با زندگی، با خدا در این لحظه و



بنابراین جدایی می افتد. الان سوال این است که شما آیا این جدایی را شناخته اید؟ دارید به سوی زندگی می روید و شناسایی می کنید این خاصیت های سحر و جادویی الگوها را؟ الگوها را می شناسید؟ امروز یکی اش را گفتیم؛ احساس گناه و ملامت و بعدش خشم. همه اینها ایجاد جدایی می کند. هر چه شما احساس گناه کنید و ملامت کنید از خدا دور می افتید. امروز مولانا گفت اگر این دوتا را نیندازید، دل دیگرت که دل بینهایت است، نمی آید. به هر صورت بین ما و خدا، جدایی افتاده و این جدایی بیشتر شده و در مورد شخص شما ببینید بیشتر می شود یا کمتر می شود؟!

دیده هاشان را به سحری دوختند تا چنین جوهر به خُس بفروختند

چشم های آنها را با سحری بستند، به طوری که یک چنین جوهری را یعنی خداییتی که می تواند روی خودش بایستد و آگاه بشود در انسان ها، این خداییت را، این گوهر را یا جوهر را به یک چیز ناچیز، به خاشاک یعنی خُس، بفروختند. یعنی چیزی که ما الان چسبیده ایم در جهان، خاشاک است خُس است. و الان می توانیم به جوهری زنده بشویم یا به جوهری زنده بشویم که در این لحظه خودش روی خودش می تواند قائم بشود، اگر بشود ریشه بینهایت پیدا می کند، عمیق بینهایت پیدا می کند و در عین حال از زمان و مکان می رهد، به این لحظه ابدی زنده می شود.

به جای این لحظه ابدی و زنده شدن به آن، و عمق بینهایت و شناخت اصل خود، زنده شدن به خدا، یک چیزی را به نام تصویر ذهنی گرفته اند دستشان؛ پس اینجا قضیه ساحری مطرح است، چطور انسان متوجه نشده هزاران سال این موضوع را؟ و ارزیابی می کند این چیزی را که ما چسبیدیم و از آن دفاع می کنیم به عنوان من ذهنی. خُس است این، یک چیز بی مقدار است.

این گهر از هر دو عالم برتر است هین بخر زین طفل جاهل، کو خراست

می گوید که، کی می گوید؟ حالا صدیق می گوید؛ قسمت راستین و تجربه راستین ما می گوید. هر موقع شما از فاصله بین دوتا صندوق استفاده می کنید و به آن زنده هستید، متوجه می شوید که چقدر بچه گانه است از این صندوق به آن صندوق! و ما را تبدیل به یک طفل می کند که عقلش نمی رسد بین گهر و چیز ناقابل را تشخیص نمی دهد. می گوید که این گهر، یعنی زنده شدن هوشیاری در ما روی هوشیاری و به عمق بینهایت رسیدن، از هر دو عالم بهتر است. دو عالم یکی عالم مادی است و یکی هم عالم معنوی. می گوید چرا شما از عالم معنوی، برای



این که از عالم معنوی ما آمدم اینجا، اگر بهتر نبود که این کار را زندگی انجام نمی داد. می خواهد در فرم یعنی در این فیزیک، خدا به خودش زنده شود. می گوید این زنده بودن به زندگی در فرم، از دو عالم بهتر است. حالا می گوید این معطل شده در من ذهنی و این طفل است، من ذهنی عقلش نمی رسد. راحت می شود این را از این طفل بخریم، چون خر است، عقلش نمی رسد. مشخص است دیگر.

پیشِ خرِ خرْمهره و گوهر یکی ست آنِ اِشک را در دُر و دریا شکی ست

اِشک یعنی خر باز هم. لفظ ترکی است. می گوید پیش خر یعنی پیش من ذهنی، خر مُهره؛ آن مهره بزرگی که در روستاها گردن خر می اندازند که مردم چشم نزنند یا به هر خاصیتی زیبا باشد. بلی و گوهر یکی است. برای خر فرق نمی کند که شما یک الماس بندازید یا یک دانه سنگ، برای او فرق نمی کند. بنابراین من ذهنی هم فرق بین آن چیزی که چسبیده و واقعاً خداییتی که می تواند به خودش زنده بشود را نمی شناسد.

و این اِشک را، یعنی این خر را، در دُر و دریا شکی است. یعنی انسان من ذهنی، به دریای یکتایی و این که ما می توانیم برویم آنجا، دُر بشویم و به خودمان زنده بشویم و از آنجا برکات را بیاوریم و تمام سامان بخشی ها از غیب می آید و اگر از آنور نیاید آبادانی به وجود نمی آید، شک دارد! اگر شک نداشت که این همه ما سیاست بازی نمی کردیم، این همه دروغ نمی گفتیم. پس ما فکر می کنیم که واقعاً با دروغ و دغل و زرنگی و اینها می توانیم دنیا را آبادان کنیم. خوب می گوید: این کار اِشک است!

چطور ما شک می کنیم که از فضای یکتایی، از فضای همه امکانات، نظم و سامان بخشی و برکت می آید! پس برای این که از آنجا بیاید ما تعداد زیادی از انسان ها را با زندگی موازی کنیم. باید از سلطه من ذهنی، انسان ها را بیرون بیاوریم، روی خدایت شان زنده بکنیم؛ یعنی ما امکاناتش را فراهم کنیم.

یکی اش همین پخش کردن سخنان بزرگان است که مردم را آشنا می کند اینکه تمرین معنوی چی است؟ تمرین معنوی نما چی است؟ چه چیزی را من ذهنی نشان می دهد که این کار معنوی است، وقت مردم را می گیرد ولی معنوی نیست! درست مثل اینکه پارچه را می فروشد. چه تجربه ای را یاد شما دارید در زندگی، چه کارهای معنوی کردید که واقعاً مثل خریدن مهتاب به جای پارچه بوده؟! شما رفتید کلاس هایی، بعدش که آمدید بیرون، شش ماه، یک سال رفتید، بعدش آقا دست من چی است؟! هم پولم رفته، هم وقتم رفته، الان چه تغییری کردم؟ چه قدر به حضور رسیدم؟ چه قدر تبدیل شدم؟ هیچی! پس وقت شما را گرفتند، پول شما را گرفتند، زحمت



کشیدید، یک چیزهایی خواندید، یک کارهایی عمل کردید، هیچ اثری نداشته است! پس آنها ساحر بودند. بلی! حالا با این بیت ها می توانیم خودمان را هم ارزیابی کنیم.

مُنکر بحر است و گوهرهای او کی بُود حیوان دُر و پیرایه، جُو؟

پیرایه یعنی آرایش. می گوید: منکر دریای یکتایی است و گوهرهایی که از آنجا می آید. ما نیستیم شما هم نیستید! از کجا می فهمم شما نیستید؟ برای این که اگر شما بودید، این برنامه را گوش نمی کردید. کسی که مُنکر دریای یکتایی است و برکاتی که از آنجا می آید، نمی تواند به این برنامه گوش بدهد. کسی که فکر می کند از بیرون می آید، کسی که فکر می کند که با زرنگی و دروغ می تواند کاری از پیش ببرد، او به این برنامه گوش نمی کند.

می بینید که این صحبت ها از زبان صدیق است. یعنی وقتی ما راستین می شویم، دید پیدا می کنیم. همه اینها سرِ تغییر دید است. "آدمی دید است و باقی گوش و پوست". وقتی راستین می شویم، یک مدتی از جنس فاصله صندوق ها می شویم، به راستی می فهمیم کی هستیم، آن موقع این طوری حرف می زنیم. می گوید: یک حیوان مثل خر، کی دنبال دُر و چیزهای زینتی گران قیمت است؟ نیست که!

در سر حیوان خدا نهاده است کو بُود در بند لعل و دُر پرست

در اینجا حیوان، من ذهنی است. توجه می کنیم که هوشیاری تکامل پیدا کرده است. اول جامد بوده، پس از جَماد گذشته به نَبات یعنی گیاه، درخت. از درخت رفته به حیوان، از حیوان آمده به انسان. در انسان وقتی من ذهنی است شبیه حیوان یا درخت است. دارد تشبیه می کند که من ذهنی این خاصیت را ندارد، این بینایی را ندارد، این دید را ندارد که در بند لعل؛ یعنی برکات آن فضا باشد و دُر پرست باشد، گوهر پرست باشد. یعنی هم علاقه مند باشد برود فضای یکتایی، خودش آنجا گوهر دریای یکتایی بشود، با خدا یکی بشود، اصلاً به این فکر نیست! و از آنجا برکات را بیاورد به این جهان. می گوید در سر حیوان چنین چیزی را نگذاشته خدا.

پس ما هم تا زمانی که من ذهنی داریم شبیه حیوانیم. تا زمانی که با چیزهای بیرونی هم هویت می شویم، آنها را می گذاریم دلمان و بر حسب آنها زندگی می کنیم، از آنها زندگی می خواهیم، با کم و زیاد شدن آنها تغییر می کنیم، وقتی آنها تغییر می کنند ما می ترسیم، وقتی آنها تغییر می کنند، ما اتفاق می افتیم. اتفاقات را می گذاریم



دلماں. امروز گفت؛ این اتفاقات مسافرانِ گردون هستند. مسافرانِ گردون را می گذاریم. مسافرانِ گردون می گذارند! ما باید از حیوانیت به انسانیت گذر کنیم.

مولانا می گوید؛ انسانیت موقعی است که ما از رو به بیرون بودن و هنوز بند ناف را نگه داشتن، از چیزهای بیرونی شیر کشیدن، رها شویم. باید بند ناف را ببریم، بند فاف جهان را! اگر نگه داریم، در دید آن، در فکر آن، لعل و دُر پرستی، یعنی فضای یکتا پرستی و خدا پرستی و جوهرِ خود پرستی وجود ندارد.

در آنجا فقط جسم پرستی، بت پرستی وجود دارد. وقتی یک چیزی در بیرون همه توجه ما را جذب کرده و آن شده دل ما، ما آن را می پرستیم و در این لحظه از آن آگاه هستیم. حواسمان به آن است، آن را می خواهیم زیاد کنیم. وقتی آن کم می شود، ما می ترسیم. وقتی می ترسیم چه ایمانی داریم؟ پس این ابیات بیدار کننده است!

مَر خَران را هیچ دیدی گوشوار؟ گوش و هوشِ خر بُود در سبزه زار

شما تا حالا دیده‌اید که خر به فکر گوشواره طلا باشد؟ هی مرتب به صاحبش بگوید که کی برای من جواهر می خری؟ گردن‌بند می خری؟ گوشواره طلا می خری؟! همه حواسش این است که برود بچرد. بنابراین گوش و، می خواهد بگوید که چی می شنود. صدای خر می شنود که در چمنزاری می چرد؟ و تمام هوشش و حواسش در سبزه زار است. سبزه زار در اینجا عالم مادی است.

أَحْسَنِ التَّقْوِيمِ در والتین بخوان که گرامی گوهر است ای دوست! جان

أَحْسَنِ التَّقْوِيمِ که الان مفصلاً خواهیم خواند، مربوط است به باز شدن فضای سینه ما به اندازه بی نهایت. وقتی ما در این لحظه به بی نهایت خدا زنده می شویم که این ظرفیت را داریم، به محض اینکه ما از ذهن می جهیم به بیرون، بی نهایت می شویم. اگر به طور کامل بجهیم! این اسمش را مولانا و قرآن گذاشته؛ **أَحْسَنِ التَّقْوِيمِ**. والتین یعنی سوره تین. بلی، بخوان! و تین به معنی انجیر است و زیتون هم که زیتون است در آن سوره که الان می خوانیم.

می گوید که این گوهر انسان وقتی از ذهن می پرد بیرون، این خدایت، بی نهایت می شود، این فضای هماهنگ؛ در واقع خود خداست. و این **أَحْسَنِ التَّقْوِيمِ** است. یعنی بهترین ساختار است یا با هنجارترین ساختار است، ولی اصلاً ساختار نیست! توجه کنید که ما می گوییم ساختار! یعنی این فضایی که در درون انسان به اندازه بی نهایت باز می شود، اسمش **أَحْسَنِ التَّقْوِيمِ** است، ترجمه اش بهترین ساختار هماهنگ؛ ساختار یعنی چیزی که ساختمان



دارد، آن که ساختمان ندارد! از عدم است. ولی حالا می‌گوییم که بهترین ساختار؛ چون واژه نداریم. ولی این گرمی گوهر است. و این جان؛ یعنی فضای باز شده، این گرمی ترین، بهترین و عزیزترین گوهر است برای خدا و برای انسان و برای کائنات.

پس منظور از این تقویم یعنی هماهنگ آفریدن، هماهنگ درست کردن یا ساختار متعادل و هماهنگ درست کردن، که این فضایی یکتایی است در ما و منظور از **أَحْسَنَ التَّقْوِيمِ**، جسم انسان نیست! بلکه خود خدایت انسان است که از ذهن می‌آید بیرون و بی نهایت می‌شود یا زنده شدن به بی نهایت خدا، این نیکوترین ساختار است. می‌گویند برو این را بخوان. و همین بهترین ساختار که اسمش را گذاشته جان! این گوهر گرمی است. گوهر عزیزی است. بلی، آیه ۴ سوره تین، همان طور که می‌بینید می‌گوید:

قرآن کریم، سوره تین (۹۵)، آیه ۴

... لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ...

... که ما انسان را در نیکوترین ساختار آفریدیم...

و منظور جسم انسان نیست! بلکه منظور از این نیکوترین ساختار یا با هنجارترین ساختار یا به نیکوترین هنجار، ترجمه های مختلف. همین فضای یکتایی است در انسان، حضور است، فضای حضور است. من این سوره تین را الان، همه را خواهم خواند ولی اجازه بدهید که بیت بعدی را هم بخوانم که هست،

أَحْسَنَ التَّقْوِيمِ، از عرشِ او فزون أَحْسَنَ التَّقْوِيمِ، از فکرت برون

این ساختار هماهنگ که ساختار نیست، این فضای عدم که در دل انسان باز می‌شود، از عرش خدا بزرگتر است. اینجور جاهاست که ما می‌توانیم از مولانا سود ببریم در فهمیدن قرآن و استفاده از نور بعضی از آیه ها در تغییر خودمان و پیدا کردن مسیر، آنهایی که از راه دین می‌روند، یکی اش هم، همین جاست.

أَحْسَنَ التَّقْوِيمِ، از فکرت برون. یعنی این ساختار هماهنگ از فکر انسان بیرون است. فکر به آن دسترسی ندارد. فکر نمی‌تواند تجسم کند، فکر درون آن واقع می‌شود. فکر یک ابزار مادی است. پس این هم از فکرت برون است هر چی هست، هم از عرش خدا که بی نهایت است از آن هم فزون است. یعنی ما این خداییتی که این همه به صورت بلال، زیر چوب های من ذهنی بوده، آن جهود بوده، از عرش او فزون است. و این خاصیت در هر انسانی است و هزاران سال است که معطل شده است. و الان صدیق یعنی راستین بودن ما، این را دارد بیان می‌کند. اما



اجازه بدهید این سوره تین را من بخوانم برای شما و منظورش از این آیه این است که همه را بخوانید. و گرنه نمی توانید بفهمید. و اگر نگاهی به این سوره بکنیم شاید دیدمان عوض بشود و کمک کند بفهمیم که این ۸ تا آیه چه می گویند.

قرآن کریم، سوره تین (۹۵)

والتِّينِ وَالزَّيْتُونِ (۱)

قسم به انجیر و زیتون.

وَطُورِ سِينِينَ (۲)

و قسم به طور سینا.

وَهَذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ (۳)

و قسم به این شهر امن و امان.

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ (۴)

که ما انسان را در نیکوترین ساختار آفریدیم.

ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ (۵)

سپس (به کیفر ناسپاسی و گناهش) به اسفل سافلین (جهنم و پست ترین رتبه امکان) برگردانیدیم.

إِنَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ (۶)

مگر آنان که ایمان آوردند و نیکوکار شدند که ایشان را پاداشی است ناگسسته.

فَمَا يَكْذِبُكَ بَعْدُ بِالدِّينِ (۷)

پس (ای انسان) چه تو را بر دروغ شمردن روز جزا وامی دارد؟

أَلَيْسَ اللَّهُ بِأَحْكَمِ الْحَاكِمِينَ (۸)

آیا خداوند بهترین داوران نیست؟!

می گوید: **قسم به انجیر و زیتون.** برخی گفته اند که منظور از انجیر و زیتون، همین میوه انجیر و زیتون است و یا خیلی تمثیلات دیگر. ولی به نظر من با توجه به متن مولانا و قسمی که، یا توجهی که قرآن می دهد؛ انجیر و زیتون دو حالت ماست. انجیر سَمْبُل من ذهنی؛ که با وجود این که ما توی یکتایی هستیم ولی دانه دانه هستیم. یعنی سرمایه گذاری شدیم در چیزهای متفرقه یعنی در تفرقه. دانه دانه ولی یکتاست. ولی زیتون نشان می دهد



که یک هسته مرکزی است و بقیه حول آن هستند. پس بنابراین ما می بایستی که از این حالت انجیری به حالت زیتونی تبدیل بشویم. در مرکز ما یک هسته که خدا است، باشد ولی الان هزاران دانه است در من ذهنی. پس می بینید که هر دوی این تمثیل ها و انجیر و زیتون، مربوط به حالت انسان است. همه آیه ها مربوط به انسان است. برخی گفته اند حالا منظور از انجیر و زیتون، مثلاً مکه یا بیت المقدس است. نه! به نظر من با توجه به توضیحات مولانا، الان که رد می شویم، همین است که عرض کردم. انجیر این است که ما در دانه های مختلف گیر افتادیم، در عین حال توی یکتایی هستیم. زیتون؛ خدا را می گذاریم در مرکزمان، که با بقیه توضیحات هم درست در می آید، بقیه آیه ها.

"و قسم به طور سینا" یعنی طور، که اسم کوهی ست که در سینا هست و در آنجا خدا با انسان، که موسی باشد حرف زده است. پس آیه اول مربوط بود به ساختار انسان که چه تغییراتی باید بکند و اگر بکند خدا با انسان حرف می زند و این را قبلاً خوانده ایم که چه معنی می داد. یک بیت هم بخوانم که شما بدانید که موسی وقتی رفت بالای کوه، به خدا گفت که خودت را به من نشان بده و او گفت که: "مرا با چشم سر نخواهی دید".

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۴۰۷

اَرَنِ گر بسی خطاب کنی بانگ آید به لَنْ تَرَانِ باز

یعنی هر چه شما اَرَنِ بگویند، یعنی خودت را به من نشان بده بگویند، با چشم سر، که انسان های من ذهنی به خدا می گویند؛ که خودت را به من نشان بده. ما با چشم سر و با گوش و با تجربه های ذهنی می خواهیم تو را ببینیم. می گوید هر چه اینها را بگویی، بانگی که می آید لَنْ تَرَانِ است. لَنْ تَرَانِ یعنی: من را نخواهی دید. اما آیه دوم که مربوط است به تبدیل انسان و حرف زدن خدا با انسان، اشاره به این آیه هم است.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۴۳

وَلَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرْنِي إِلَيْكَ ۖ قَالَ لَنْ تَرَانِي وَلَكِن مِّثَالَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي ۖ فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا ۖ فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ

و چون موسی به وعده گاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت. عرض کرد: پروردگارا! [خود را] به من نشان بده تا تو را ببینم! فرمود: هرگز مرا نخواهی دید. ولی بدان کوه در نگر اگر در جایش قرار گرفت مرا



نیز خواهی دیدن! و هنگامی که پروردگارش بر آن کوه تجلی کرد آن را خُرد و متلاشی ساخت و موسی بیهوش افتاد. و چون به هوش آمد عرض کرد: توئی منزّه [از هر گونه مجانست با مخلوق] به درگاهت توبه آوردم و من نخستین مؤمن [به نادیدنی بودن تو به چشم سَر هستم].

ترجمه اش این است. می خوانم، یاد آوری می کنم که قبلاً هم خوانده ایم.

وعده گاه ما هم به عنوان هوشیاری این لحظه است، و پروردگارش با او سخن گفت، اگر ما به این لحظه بیاویم. اینها را می خوانم برای اینکه خودش اشاره می کند. اگر نخوانیم مردم نمی فهمند. عرض کرد یعنی موسی عرض کرد: پروردگارا! خود را به من نشان بده تا تو را ببینم! یعنی می خواهم با چشم سَرم ببینم. فرمود: هرگز مرا نخواهی دید. پس به وسیله ذهن من را نمی توانی ببینی، با ذهن دنبال من نیا، دنبال من نگرد.

" ولی بدان کوه در نگر"، کوه در اینجا همین ذهن است. " اگر در جایش قرار گرفت، مرا نیز خواهی دیدن!" اگر مرا دیدی و ذهنت باقی ماند، من را خواهی دید. ولی من اگر جلوه کنم، ذهنت فرو خواهد ریخت. دیگر آن تمایل شما به دیدن من، با هوشیاری جسمی و به صورت جسم، از بین خواهد رفت. " و هنگامی که پروردگارش بر آن کوه تجلی کرد" یعنی بر ما تجلی کرد. " آن را خُرد و متلاشی ساخت" یعنی ذهن را من ذهنی را متلاشی ساخت.

" و موسی بیهوش افتاد" پس موسی از هوش جسمی رفت، از هوشیاری جسمی رفت. به یک هوشیاری دیگر مبدّل شد. " و چون به هوش آمد عرض کرد: " وقتی دوباره توانست ذهنش را به کار بگیرد، دیگر توی ذهنش، من نبود. " تویی منزّه از هر گونه مجانست با مخلوق" وقتی با آن هوشیاری حضور نگاه کرد، گفت که: من اشتباه کردم، تو با مخلوق؛ یعنی چیز خلق شده، ساخته شده، چون از جنس نامیرایی هستی و اینها مسافران گردون هستند، هیچ گونه تجانسی نداری. تجانس یعنی شباهتی نداری، از آن جنس نیستی.

" به درگاهت توبه آوردم" یعنی الان دیگر، فهمیدم و دیگر این کار را نمی کنم؛ با چشم دنبال تو کردم. اینها را می خوانیم که شما هم بگویید که، من با چشمم، با سرم، با قضاوتم دنبال خدا نمی گردم و در نتیجه دنبال خود اصلی ام نمی گردم. " و من نخستین مؤمن به نادیدنی بودن تو به چشم سَر هستم." موسی گفت، شما هم همین را می گوید. بلی، مشخص است دیگر.

پس مشخص شد که آیه دوم مربوط به طور سینا بود و مربوط به این است که اگر تبدیل شویم خدا با ما صحبت می کند. اما آیه سوم می گوید که: " و قسم به این شهر امن و امان" حالا فهمیدیم شهر امن و امان چی است.



فضای یکتایی، تنها شهر امن و امان، موقعی ست که انجیر به زیتون و صحبت کردن خدا با ما و ورود ما به فضای یکتایی، آنجا شهر امن و امان است. پس ببینید این قسمت مربوط به شهر خاصی نیست که بگوییم این شهر جغرافیایی است. نه! شهر انسان است.

آهان همین جاست!! "**که ما انسان را در نیکوترین ساختار آفریدیم**" این نیکوترین ساختار، تقریباً درست است. برای اینکه هیچ ساختار نیست و حالا به خاطر کمبود واژه یک چیزی باید بگوییم. مثلاً فضای عدم، که ما انسان را در نیکوترین ساختار آفریدیم. یعنی انسان، من ذهنی اش نیست. یک چند وقتی باید توی این من ذهنی باشد. به محض اینکه از آنجا بیرون بیاید، خلقت انسان همین ساکنِ روان است. و گفت که این **أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ**، یا این نیکوترین ساختار، از عرش او فزون است. بلی، و از فکرت بُرون است. یعنی الان هم با فکر داریم ما صحبت می کنیم. پس، پس از تبدیل شدن مشخص می شود که این نیکوترین ساختار چه جوری است. ما الان داریم فقط توصیفش می کنیم. اما بقیه اش. پس می گوید:

" **سپس به کیفر ناسپاسی و گناهش به أَسْفَلُ السَّافِلِينَ. جهنم و پست ترین رتبه، امکان برگرداندیم** " **أَسْفَلُ السَّافِلِينَ** یعنی پایین ترین امکان که همین من ذهنی باشد و درد های او. خوب حالا، انجیر بود زیتون بود، گفتگوی خدا با ما بود و شهر امن و امان بود وقتی تبدیل شدیم. بعد آن موقع به بی نهایت خدا، بلی، که نیکوترین ساختار بود. ولی کسی که این ارزش را نفهمد، انسانی که نداند از جنس چی است، و به قول خودش به خَس و خاشاک باشد و مثل طفل باشد و ساحران مهتاب را به عنوان پارچه فروخته باشند و گفت خر نمی داند، جواهر است یا خر مُهره در گردش. اینها همه کمک می کند ما بفهمیم اینها را.

ما قدر آن چیزی را که خدا داده بوده به ما نفهمیدیم، در نتیجه ناسپاس شدیم و هم هویت شده! چرا متوجه نمی شویم که ما قدر این چیزی را که زندگی به ما داده و منظورش بوده، نمی فهمیم؟ و هم هویت می شویم. و بنابراین ما را توی جهنم ذهن و در پایین ترین رتبه؛ پایین ترین رتبه این جهنم ذهن، موقعی است که انسان هم هویت شدگی ها و انباشتگی ها را در دلش گذاشته، که این انباشتگی ها همراه است با هم هویت شدگی با دردها و چیزهای این جهانی و باورها. و این دل مادی است، مادی دردناک! این، اسمش را گذاشته أَسْفَلُ السَّافِلِينَ، برگردانده. اما همه را برنگرداندیم. یک عده ای قدرش را دانستند.

"**مگر آنان که ایمان آوردند و نیکوکار شدند**" ایمان آوردند یعنی از ذهن آمدند بیرون و با ما یکی شدند، ما توانستیم به وسیله آنها فکر کنیم، عمل کنیم، خردمان را، شادی مان را، آرامش مان را وارد وجودشان کردیم، از



طریق آنها عمل کردیم و فکر کردیم و عمل نیک انجام دادند. عمل نیک عملی ست که برکت زندگی و خرد زندگی، این لحظه می ریزد تویش و عمل بیدار گونه است، انسان از خواب ذهن بیدار شده و بیدار مانده است و فکر می کند، عمل می کند. و هر لحظه متوجه است که زندگی از طریق او فکر و عمل می کند، نه من ذهنی اش.

"و ایشان را پاداشی ست ناگسسته" چرا ناگسسته؟ برای اینکه هی می آید، شادی می آید، امتداد، قطع نمی شود. شما به عنوان ناظر نشستید و می بینید که جریان شادی از شما عبور می کند و به چهار بُعدتان می ریزد، و به جهان هم می ریزد و صد هزاران ترجمان به طور ناگسسته، پیوسته، از شما می ریزد به جهان. و این پاداش شماسست. پس یک عده ای رفتند توی ذهن ماندند، توی جهنم ذهن. یک عده ای هم برگشتند آمدند به سوی خدا و فهمیدند که من ذهنی موقت بوده است. اینها را می خوانم برای اینکه مولانا آن یک آیه را آورده به عنوان نور، گفته بروید و بقیه اش را هم بخوانید.

"پس ای انسان! چه تو را بر دروغ شمردن روز جزا وا می دارد" حالا از ما می پرسد، چه چیزی شما را وا می دارد و تحریک می کند به اینکه، این لحظه روز قیامت نیست؟ روز جزا یعنی روز قیامت. شما چرا فکر می کنید این لحظه، لحظه زنده شدن شما به زندگی نیست؟ مگر نگفت؛ انجیر، زیتون و گفتگوی خدا با شما و شهر پر از امنیت و نیکوترین و بهترین آفرینش و ساختار و یک عده ای در جهنم ذهن زندانی شده اند و یک عده ای به عمل نیک رو آوردند و با او یکی شدند. شما مگر نمی بینید اینها را؟! چرا فکر می کنید که این لحظه شما، لحظه زنده شدن نیست؟! لحظه پریدن شما به از ذهن به بیرون نیست؟!

"آیا خداوند بهترین داوران نیست؟" یعنی داورترین داوران نیست؟ یعنی این لحظه زندگی باید دآوری کند که شما چه اندازه از من ذهنی تان را انداخته اید. نه شما به عنوان من ذهنی! ما که مرتب به عنوان من ذهنی قضاوت می کنیم، می گوییم؛ ما دیگر من ذهنی را انداختیم دور، به زندگی زنده شدیم، فضای یکتایی در درون ما باز شده! واقعاً خدا هم همچون دآوری در مورد شما دارد؟! حقیقتاً این طور است؟ یا این تجسم شماسست! به نظر شما، زندگی بهترین داوران در این لحظه برای شما نیست؟

وقتی او به صورت عدم شما را محاصره کرده، نمی بیند شما چند درصد هم هویت شده با ذهن هستید، چند درصد آزاد شده اید؟ حالا شما اگر ۱۰ درصد آزاد شده اید باید بگویید ۹۰ درصد آزاد شدم؟! بهترین داور کی است؟ من ذهنی شما؟! یا زندگی؟! پس می بینید که، کُل این آیه ها که مولانا آیه ۴ را آورد، واقعاً به ما مربوط می



شود. ببینید من دوباره نوشتم در اینجا. **"قسم به انجیر و زیتون"** انجیر را فهمیدیم. حالتی از ما یا خودش! امروز گفت این هم تو هستی. من ذهنی هم تو هستی. توی من ذهنی هم تو هستی، همه چیز تو هستی. انجیر تویش دانه دانه دارد، دانه دانه نمی خواهیم. دانه دانه برای هفت، هشت سال درست است. و زیتون یک هسته که در مرکز همه کائنات است. در مرکز ما هم او است.

"و به کوه سینا قسم" کوه سینا الان گفتیم؛ خدا با شما صحبت می کند وقتی زیتون بشوید، و به شهر امن و امان می رسید. **"که انسان در نیکوترین ساختار آفریده شده"** ببینید اینها، دنبال هم به همدیگر می خورند همه! **"سپس به کيفر ناسپاسی و گناهش به اَسْفَلُ السَّافِلِین. جهنم و پست ترین رتبه امکان برگرداندیم"** یعنی لازم نبود ما به اینجا بیفتیم. ما الان حس سپاسگزاری داریم از زندگی.

حس ناسپاسی ما از اینجا آمد که ما می گوییم؛ ما می دانیم. ما احساس مظلویت می کنیم، ظلم می کنیم، اجحاف می کنیم. این دردهای هوشیارانه را که بلال پذیرفته است، ما نمی پذیریم! بلال رد شد. ما هوشیارانه نمی پذیریم. بنابراین افتادیم به پایین ترین سطح ممکن! به دلیل عدم شناخت خود و ادامه دادن به هم هویت شدگی یعنی ادامه گناه.

"یک عده ای ایمان آوردند و نیکوکار شدند که آنها پاداش پیوسته دارند" جریان زندگی از طریق آنها می آید به این جهان. **"پس ای انسان. روز جزا دروغ نیست"** و این لحظه قیامت شماسست. **"و همیشه خدا بهترین داور است"** پس شما، همیشه موازی باشید. بگویید که او دارد می بیند. او می داند کی تمام می شود. ما همه اش باید تسلیم باشیم ببینیم کی ما می رسیم.

شما عجله نکنید! این عجله کار دیو غول است. حرف های خیلی خوبی زد مولانا امروز. خوب توجه کنید، بخوانید! این دیو غول وادار می کند ما را عجله کنیم. قانون مزرعه صادق است. قانون جبران؛ که ما کار می کنیم، او داور است. ما موازی می شویم، او طبق قانون مزرعه ما را عوض می کند. میوه می دهد و مطمئن باشید که همیشه درست داوری می کند. اگر ما ۱۰ درصد زنده شدیم به زندگی نباید بگوییم ۸۰ درصد زنده شدیم. مردم می گویند!

گر بگویم قیمت این مُمتنع من بسوزم، هم بسوزد مُستمع

می گوید من اگر قیمت این مُمتنع را؛ ممتنع یعنی چیزی که به زحمت به دست می آید، یعنی هین هوشیار شدن به حضور، همین خداییت ما از ذهن بپرد بیرون، روی خودش قائم شود و بی نهایت شود این ممتنع است. و ممتنع



به معنی رفیع، محال است. مستمع یعنی شنونده. می گوید اگر من بگویم؛ قیمتش چی است؟ قیمتش دادن کل من ذهنی است. دیگر من ذهنی نمی ماند. من می سوزم تو هم می سوزی. هیچ چیز نمی ماندا یعنی من هایمان می سوزند.

لب ببند اینجا و خر این سو مران رفت این صدیق سوی آن خران

می گوید که دیگر از این احسن التَّقْویم نگو، برای اینکه اگر بیشتر بگویی باید بسوزیم. حالا اجازه بدهید قصه را ادامه بدهیم و صدیق رفت به سوی حالا دارد می گوید آن خر، آن خران. ببینید مولانا دارد حرف خودش را می زند، می گوید راستی همیشه سراغ من های ذهنی می رود، در این مورد رفته خانه صاحب بلال.

حلقه در زد، چو در را بر گشود رفت بی خود در سرای آن جهود

حلقه در من ذهنی را زد که شما هم به عنوان صدیق می توانید وارد خانه خودتان بشوید من ذهنی، وقتی راستین باشید از جنس فاصله دو تا صندوق باشید از جنس مصطفی باشید از جنس صدیق باشید، وقتی او در را باز کرد وقتی تو رفت بی خود بود دیگر خود نبود، یعنی این حالت بی خودی ما است و وقتی بی خود می شویم حرفهایی می زنیم که این دارد می زند.

بی خود و سرمست و پر آتش نشست از دهانش بس کلام تلخ جَست

یعنی بدون خویش، بدون من یک لحظه و سرمست و پر از آتش عشق نشست و از دهانش کلماتی تلخ بسیاری جَست، و این به راستی وقتی ما خودمان را می شناسیم، این جاست که اگر حرفهای تلخی به زبان ما می آید و زندگی می گوید که چه جوری باید می شدیم و چه جوری شدیم، اینجاست که ما می گوییم که ما این نیستیم. برخی در اینجا دوباره می خزند به من ذهنی، و این پُر آتش شدنشان و جنب و جوششان می افتد. آیا اگر شما بدانید مقدار زیادی رنجش، کینه، دردهای دیگر حسادت دارید، از خودتان می رمید دوباره فرار می کنید قایم می شوید یک جایی؟ نه.

باید پُر آتش باشید باید بگوید که این من نیستم، با شناسایی آن چیزی که من نیستم، آن چیزی که من هستم، که از جنس صدیق و مصطفی است که الان می بینیم. یعنی از جنس راستی و از جنس خداست. باید ادامه بدهم من آن نیستم. من آن پر آتشی هستم که الان این چیزها را می بینم درک می کنم.



کین ولی الله را چون می زنی؟ این چه حقد است؟ ای عدو روشنی

می گوید این ولی خدا را همین بلال را یا هلال را یا خدایت شما را چرا می زنی؟ چرا اذیتش می کنی؟ این چه کینه است، ای دشمن روشنی! پس معلوم می شود من ذهنی کینه اش بر علیه خدایت ماست. بر علیه خدا است، ای دشمن هوشیاری! عدو یعنی دشمن، حقد هم کینه، من ذهنی کینه دارد، کینه اش بر علیه هوشیاری است. و این ها بیدار کننده است. و همینطور خدایت ما نماینده خدا در زمین.

گر تو را صدقی است اندر دین خود ظلم بر صادق دلت چون می دهد؟

اگر در دین خودت صادقی چرا کسی را که در دین خودش صادق است ظلم می کنی؟ دلت چه جوری راضی می شود؟ این بیت نشان می دهد که اگر من ذهنی صادق بود در کارش ول می کرد ما می رفتیم. تمثیلش این است که یکی کسی که مثلاً دینی دارد در آن صادق است یک کسی که یک دینی دارد آن هم در دینش صادق است آن نباید بگیرد اذیت کند خوب به دینش صادق است، تو اگر در دین خودت صادقی چرا آن را اذیت می کنی؟ پس تو در دین خودت صادق نیستی. تو من ذهنی داری.

ای تو در دین جهودی ماده ای کین گمان داری تو بر شهزاده ای؟

ای کسی که در دین ستیزه گری مرد راه نیستی، ماده ای یعنی جوانمرد نیستی، آنطور که باید باشی نیستی، مرد راه نیستی، تو بر شهزاده، شهزاده یعنی جنس خدا، این گمان را داری، تو فکر می کنی که شهزاده باید زندانی تو باشد و به تو نیرو بدهد و تو را درست کند، به تو سرویس بدهد؟ نه.

در همه ز آیینہ کژساز خود منگر ای مردود نفرین ابد

در این بیت ها بسیار پر معنی است یکی آیینہ کژساز است نشان می دهد که آیینہ همه چیز را کژ می کند. برای این که جزو عینک های من ذهنی دردهاست، از جمله ترس، از جمله خشم، هر کسی در مرکز خودش ترس و خشم و حسادت و مقایسه و احساس گناه و امروز صحبت کینه بود، دارد این انسان آیینہ کژساز دارد، همه چیز را کژ می بیند. زندگی را کژ می بیند، انسانهای دیگر را کژ می بیند، در انسانهای دیگر به جای اینکه زندگی را ببیند کژی خودش را در آنها می بیند، معایب خودش را در آنها می بیند.

منگر ای مردود نفرین ابد، مردود یعنی رد شده، نفرین ابد یعنی عوض اینکه این لحظه به زندگی آدم زنده بشود به ابدیت زنده شود این زنده شدن به ابدیت، زنده شدن به برکت او، و خیر او و خرد او و عشق او و لطافت اوست



که با ما است. و این بخت است. یادتان است که اول گفت اقبال جو، ما وقتی راستین می شویم اقبال جو می شویم، اقبال یعنی بخت، انسان عوض این که بخت همراهش باشد که بخت زنده شدن به بینهایت و ابدیت او در این لحظه هست برود به ذهن و ستیزه کند، ستیزه را اینقدر زیاد کند که هیچ برکتی وارد نشود. بنابراین نفرین ابد دنبالش باشد. یعنی تا ابد خدا نفرینش کرده.

خدا که نفرین نمی کند، ما راه آب را بستیم. و مردود است، چرا؟ نمی تواند وارد فضای بشود. ببینید در در فضای یکتایی من ذهنی و ایستاده، من ذهنی در واقع پاسبان است، که هفته گذشته هم داشتیم گفت پاسبان را خواب برد. این پاسبان باید بخوابد، پاسبان به زور نمی خوابد، یعنی اگر قرار باشد پاسبان ما را راه بدهد به فضای یکتایی پاسبان نباید بماند، پاسبان همین من های ما است. من داشته باشیم این من اجازه نمی دهد رد بشویم.

و ما را مشمول نفرین ابدی می کند. یعنی تا زمانی که من داریم ما هیچ کارمان درست نخواهد شد. حالا ما با بعد از مرگ کار نداریم در این جهان الان ما مطمئن شدیم اگر من ذهنی را زنده نگهداریم هیچ کارمان درست در نخواهد آمد و اگر شما چهل پنجاه حتی ۳۰ سال دارید می دانید این را.

تمام گرفتاری هایتان از این من ذهنی بوده؛ کسی که آینه کژکننده دارد هر چیزی را کژ و معوج می کند بهش نگاه می کند آخر این چه جور عینکی است که ما به چشمان زدیم؟ بعدش هم هیچ برکتی هیچ خیری وارد زندگیش نمی شود نمی تواند بشود هر کاری می کند درد ایجاد می شود. اینها به خاطر این نیست که خدا ما را دوست ندارد به خاطر این است که ما عوضی می بینیم، ما آینه کژبین داریم یا عینک کژبین.

امروز مولانا در قالب آیه قرآن گفت که شما فکر می کنید که خدا داورترین داوران نیست؟ این لحظه لحظه زنده شدن شما نیست؟ شما یک عده را نمی بینید که موازی شدند با زندگی برکت رفت زندگی شان، یک عده ای را هم نمی بینید که برکت نرفت و نفرین خدا رفت و رفتند به اسفل السافین، آیا شما بهترین ساختار را ندارید؟ دارید. آیا آن ساختار آن فضا، فضای امنیت نیست و تنها فضای امنیت نیست؟ آیا در آن فضا خدا با شما گفتگو نمی کند؟ از طریق شما فکر نمی کند، عمل نمی کند؟ چرا می کند.

آیا در مرکز شما در آن حالت خدا قرار ندارد؟ چرا. الان شما پر از هم هویت شدگی نیستید؟ آیا این هم هویت شدگیها، این حالت انجیری ما و آن تک تک آن دانه ها هر کدام یک صندوق نیستند؟ آیا ما توی صندوق می رویم آینه کژساز نیستند؟ هم خودمان را کژ نشان می دهد هم دیگران را. و اگر خودمان و دیگران را کژ ببینیم، اوضاع



را کژ ببینیم به جای اینکه از آن ور خرد بیاوریم، برویم از جهان از من‌های ذهنی خرد بخواهیم از وضعیت‌ها زندگی بخواهیم این غلط فکر کردن نیست؟ این ابیات بیدار کننده است. شما نگویید چرا کار من درست نمی‌شود، برای اینکه خودتان نمی‌گذارید.

آنچه آن دم از لب صدیق جست گر بگویم، گم کنی تو پای و دست

می‌گویند آن چیزی که آن لحظه از لب صدیق، راستی، یا در قصه ابوبکر، جست، اگر من بگویم پا و دست را گم می‌کنی. یعنی چیزی از تو نمی‌ماند، دوباره، یادتان هست گفت دیگر احسن تقویم را ادامه ندهم اگر ادامه بدهم نه مستمع می‌ماند، نه من می‌مانم، ما داریم حرف می‌زنیم.

آن ینابیع الحکم همچون فُرات از دهان او دوان، از بی‌جهات

می‌گویند این چشمه‌های حکم، چشمه‌های حکمت و خرد مثل رود فرات از دهان او از جهان غیب دوان بود، می‌آمد. پس معلوم می‌شود شما اگر از جنس فاصله صندوقها باشید از جنس راستی می‌شوید خدا با شما ارتباط دارد و چشمه‌های حکمت غیبی مثل یک رودخانه شروع می‌کنند به جاری شدن از طریق شما به بیرون، یعنی برای ما هم میسر است این، بی‌جهات یعنی جهان عدم، جهان غیب. جهان جهات یعنی جهات‌ها یعنی جهان فکرها، جهان رنگ و بو، وقتی زندگی که از جنس بی‌فرمی است وارد یک صندوق می‌شود وارد یک فکر می‌شود یک فکر بوجود می‌آید فکر رنگ است هر فکری یک رنگ است، که بو هم دارد برای اینکه اعمال می‌شود به تن و یک هیجانی بوجود می‌آید. پس می‌بینید که معمولاً جهان شرطی شده رنگ و بو دارد، جهان فکرها، هر چیزی یک دفعه یک فکری بوجود می‌آورد و یک هیجانی در ما، اسمش جهان رنگ و بو است، ولی او از بی‌جهات می‌آورد.

همچو از سنگی که آبی شد روان نه ز پهلومایه دارد، نه از میان

می‌گویند مثل سنگی که از او آبی روان شد و در اینجا تمثیل همین من ذهنی هست، این من ذهنی مثل سنگ است ولی اگر عصای موسی بهش بخورد که مربوط به آن قصه هست، یک چیز غیبی یک تیر غیبی بخورد، یک بینشی به شما داده بشود، یک چیزی گفته شود یک حالتی پیش می‌آید که شما از توی صندوق در بیایید و از جنس فاصله بین دو تا صندوق بشوید، این چشمه روان می‌شود. بلکه این مربوط به آیه قرآن است سوره بقره آیه ۶۰ است که بارها این را ما خواندیم



قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۶۰

وَإِذْ اسْتَسْقَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ نَضِيبًا قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ كَلُوا وَاشْرَبُوا مِنْ رِزْقِ اللَّهِ وَلَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ

و [یاد کنید] آن گاه که موسی برای قومش درخواست آب کرد. پس گفتیم: عصایت را به این سنگ بزن. پس دوازده چشمه از آن جوشید به طوری که هر گروهی [از دوازده گروه بنی اسرائیل] چشمه ویژه خود را شناخت. [و گفتیم:] از روزی خدا بخورید و بیاشامید و تبهکارانه در زمین فتنه و آشوب برپا نکنید.

یعنی امکان اینکه این عصای موسی یک توجه زندگی، یک بینش، یک توجه یک انسان به حضور رسیده به شما، به شما اثر کند و از سنگ شما چشمه جاری بشود، سنگ همین دل من ذهنی ماست وقتی جاری شد از این آب باید بخورید و دیگر دست از فتنه و آشوب بوسیله من ذهنی بردارید.

اسپر خود کرده حق آن سنگ را برگشاده آب مینارنگ را

می گوید که خدا این سنگ را روپوش خودش کرده است. حالا در آن قصه می گوید موسی آب می خواست، گفت عصایت را بزن به سنگ و از سنگ دوازده تا چشمه جوشید، پس معلوم می شود امکان دارد هر کسی چشمه درون خودش را از سنگ دلش باز کند، این امکان وجود دارد، اینها را مولانا اشاره می کند که ما بفهمیم، ولی این سنگ فقط روپوش است.

بنابراین من ذهنی هم روپوش است و می تواند از این من ذهنی ما که سنگ است و در مرکز ماست، آب بی رنگ، مینا رنگ یعنی رنگ شیشه، مینا یعنی شیشه درسته، یعنی آب بی رنگ، نور بی رنگ، نور حضور، برکت زندگی جاری بشود. الآن خودش مثال می زند.

در مثالهایی که پائین می زند می گوید که نگاه کنید ما از جنسی هستیم که خدا از آن جنس است و این جنس ما سبب شنیدن می شود سبب دیدن می شود، نه پیه چشم، نه این ابزاری که چشم نامیده می شود و این جنسی که ما هستیم نه فرم، سبب شنیدن می شود و این گوش و این چشم، روپوش است، فقط ابزار است که این شنیدن و دیده شدن بوسیله خود او یا خود جنس شما صورت می گیرد. یعنی جنس ما سبب دیده شدن می شود

همچنان کز چشمه چشم تو نور او روان کرده ست بی بخل و فتور

می گوید همانطور که از چشمه چشم تو، نور را بدون امساک و دریغ و سستی، بخل و فتور یعنی بدون کم و کاست، دائماً ما می بینیم و آیا چشم می بیند؟ نه. آن نور است.



نه ز پیه آن مایه دارد، نه ز پوست روی پوشی کرد در ایجاد، دوست

می گوید که این دیدن، عمل دیدن نه بوسیله پیه دیده می شود و اینها فقط ابزار است، نه بوسیله پوست، بلکه خود اوست که می بیند. حالا خود اوست که می بیند پس جنس شما هم خود اوست، پس جنس شما سبب دیده شدن می شود، نه این جسم. چشم نمی بیند شما می بینید. می خواهد بیاید بگوید که خود شما از جنس مهمی هستید دست کم نگیرید خودتان را، نگویید چشمم می بیند گوشم می شنود، این خود شما هستید که چشم و گوش بوسیله آن می بینند و می شنوند.

در خَلائی گوش، بادِ جاذبش، مُدْرِكِ صِدْقِ کلام و کاذبش

دارد می گوید که در سوراخ گوش، می گویند در گوش میانی قدیم معتقد بودند که باد جاذب وجود دارد و می گوید در سوراخ گوش باد جاذب سبب درک صدق و دروغ بودن کلام می شود، یعنی سبب شنیده شدن می شود. می خواهد بگوید که در گوش هم اوست.

آن چه باد است اندر آن خُرد استخوان؟ کوپذیرد حرف و صوتِ قصه، خوان

می گوید آن چه بادی است که در استخوان خُرد می پذیرد حرف و صوت قصه خوان را؟ چه چیزی سبب شنیدن می شود؟ توجه کنید، خودش جواب می دهد.

استخوان و باد، روپوش است و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس

می گوید استخوان و باد، یعنی بادی که در گوش میانی باشد یعنی هر جسمی، چشم و پیه و پوست و نمی دانم هی می گوئیم ذهن و چه می دانم فکر و اینها همه ابزار است. اینها همه روپوش است و در دو عالم غیر از خدا چیز دیگری نیست. حالا یک بیت بسیار مهمی می گوید، همین بیت هم خیلی مهم است. پس در ما عمل دیده شدن بوسیله خود او یا خود ما صورت می گیرد، ما هم از جنس او هستیم. ما این گوشت و پوست و استخوان نیستیم. ما از جنسی هستیم که گوشت و پوست و استخوان بوسیله ما کار می کند، درسته؟



مُسْتَمِع او قایل او بی‌احتجاب زانکه اَلْأَذْنَانِ مِنَ الرَّأْسِ ای مُثَاب

آنکه بی‌حجاب و واسطه می‌شنود و می‌گوید حضرت حق است. زیرا ای به پاداش رسیده! دو گوش هم جزو سر است.

اَلْأَذْنَانِ مِنَ الرَّأْسِ یعنی گوشها هم جزو سر هستند ای مُثَاب یعنی پاداش گرفته، مُثَاب یعنی ما هستیم. می‌گوید که مستمع، شنونده اوست گوینده هم اوست، بدون روپوش. یعنی چی؟ این صحبت را بارها گفتیم، گفتیم وقتی ما به حضور می‌رسیم ما می‌گوییم، کی می‌گوید؟ او می‌گوید. شما به حضور برسید کی می‌شنود؟ او می‌شنود. پس گوینده و شنونده خودش است و این طبیعی ترین حالت ماست، حالت من ذهنی حال طبیعی ما نیست! اینطوری نیست که یک من ذهنی بشنود و یک من ذهنی هم بگوید. این سطح قضیه است.

وقتی این حجاب‌های ظاهر از بین می‌رود یعنی وقتی ما از ذهن می‌آییم بیرون و در این لحظه به او زنده می‌شویم، راجع به چی صحبت می‌کردیم؟ راجع به احسن تقویم، یعنی بهترین ساختار، یعنی حضور، یعنی مرکز ما از جنس عدم شده است و در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، بی‌نهایت شده، اگر من بی‌نهایت بشوم شما هم بی‌نهایت بشوید، کی حرف می‌زند؟ او حرف می‌زند، کی گوش می‌دهد؟ او گوش می‌دهد. دوباره شما حرف می‌زنید او حرف می‌زند، کی گوش می‌کند خود او گوش می‌کند. قایل یعنی گوینده، و البته معنی اش این است ولی استفاده می‌کند از یک حدیث که می‌گوید:

حدیث



آب در دهان و بینی گرداندن سنت است و دو گوش هم جزو سر محسوب می‌گردد.

گوشها جزو سر هستند و اشاره می‌کند به یک آداب طهارت که مردم که سرشان را می‌شستند گوشها را هم با همان آب می‌شستند، یعنی آب زندگی هم گوش را در بر می‌گیرد یعنی هم شنیدن را هم سر را، پس بنابراین فکر کردن شنیدن گفتن، همه بوسیله او صورت می‌گیرد و شما هم او هستید.

و ما باید در خانواده، حالا مثال عملیش حالا دو نفر با هم زندگی می‌کنند به عنوان حالا زن و شوهر یا بچه‌ها، اینها باید حالتی بوجود بیاورند که گوینده و شنونده او باشد، پس باید به زندگی زنده شوند. اگر نشوند چی می‌شود؟ نشوند همینطور می‌شود که شده است دیگر، گفت مشمول نفرین ابد و دارای آیین کژساز، این همه دعوایها و جدایی‌ها و گرفتاریها به خاطر این است که حجاب از بین نرفته است و گوینده و مستمع او نیست. بیت مهمی



است. ای مُثاب یعنی ای پاداش گرفته، یعنی ما همه پاداش گرفته هستیم. نمی گیریم او داده ما استفاده نمی کنیم. بله این بیت هم مهم است:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۸۶

مرد و زن چون يك شود، آن يك توی چون كه يك ها محو شد، آنك توی

یعنی مرد خوب شکل مرد است هم هویت شدگی با مرد بودن دارد که چه باورهای جامعه در بارهٔ مرد دارد، زن از جنس زن است با مرد فرق دارد هم هویت شدگی با جنس خودش دارد که من زن هستم، زن باید اینطوری باشد آنطوری باشد اینها را هم گرفته باهاش هم هویت شده است. اما هرکدام از اینها بروند پائین و از این تعین رها بشوند و از ذهنشان بیرون، آن یک تو هستی، یعنی زندگی هست خدا هست. و وقتی یک‌ها محو شوند عددها محو شوند کسی بگوید من نیستم، در مورد مرد و زن گفتیم خانواده گفتیم، اگر به جایی برسند که من ذهنی از بین برود، آن کسی که آنجاست تو هستی. این هم بیت مهمی است. برگشتیم به قصه، می گوید که:

گفت: رحمت گرهمی آید بر او زر بده، بستانش، ای اِکرامِ خو

صاحب غلام گفت: یعنی بلال گفت اگر رحمت می آید پول بده طلا بده، از من بخرش ای کسی که خوی بخشش داری دلت می سوزد، شما چی؟ شما دلتان به حال خدایتان می سوزد؟ زر بدهید بخرید. من ذهنی اهل معامله است و الآن خواهیم دید که با مقدار کمی می شود راضی اش کرد.

از مَنَش وَاخِر چو می سوزد دلت بی مؤنّت حل نگرده مشکلّت

می گوید بخر از من اگر دلت می سوزد، بدون هزینه بدون قانون جبران مشکلّت حل نمی شود. مشخص است.

گفت: صد خدمت کنم، پانصد سجود بنده ای دارم نکو لکن جهود

می گوید که هر کاری از دستم بریاید می کنم چشم. ببینید چه جوری با من ذهنی برخورد می کند، پانصد سجود، یعنی هر چی او می گفت، می گفت باشد. نه که به حرفش گوش می کرد با نرمش با آن برخورد می کرد، می پذیرفت. پذیرفتن در این لحظه، آشتی کردن با اتفاق این لحظه معنی اش این نیست که شما وضعیت را می خواهید اینطوری بگذارید، می بینید که این صدیق هم می خواهد وضعیت را عوض کند، نیست؟ می خواهد بخرد. می گوید من صد خدمت می کنم پانصد سجود، که پانصد بار که هر دو اینها نشانگر کثرت است، نه که صد تا و پانصد تا یعنی خیلی،



تا آنجا که لازم است من با تو آشتی می‌کنم. هر لحظه باهم آشتی، یعنی شما با من ذهنی تان آشتی می‌کنید. می‌گویند من یک بنده‌ای دارم بسیار نیکو یعنی خوش صورت اما ستیزه گر است این خودش است، حالا می‌خواهد بگوید تو مال خودت من مال خودم، راستی راست بشود و دروغ هم برود دروغ بشود.

تن سپید و دل سیاه آستش، بگیر در عوض ده تن سیاه و دل منیر

می‌گویند من یک بنده‌ای دارم یک غلامی دارم تنش سفید است دلش سیاه است تو بگیر در عوض آن کسی را که تنش سیاه است و دلش روشن است به من بده. یعنی تو من ذهنی را نگهدار خدایت را بده به من، تو مال خودت باش من مال خودم.

پس فرستاد و بیاورد آن همام بود الحق سخت زیبا آن غلام

پس فرستاد آن غلام خوش صورت و بد باطن را آورد، الحق می‌گویند زیبا بود.

آنچنان که ماند حیران آن جهود آن دل چون سنگش از جا رفت زود

بطوریکه آن ستیزه گر حیران ماند و دل سنگش زودی دزدیده شد.

حالت صورت پرستان این بُود سنگشان از صورتی مومین بُود

حالت صورت پرستان ظاهر پرستان، من‌های ذهنی که صورت پرست هستند اینطوری می‌شود. و دل سنگشان به محض این که صورتی را می‌بینند آن موقع نرم می‌شود. پس شما معلوم می‌شود که دل سنگ من ذهنی را، یعنی دل سنگ خودمان را باید یک جوری مومین کنیم با آشتی کردن با آغوش گرفتن، پذیرفتن، مدارا کردن و راضی کردن همین طور که می‌بینید که قسمت راستین ما با قسمت دروغین ما چه جوری معامله می‌کند.

باز کرد استیزه و راضی نشد که برین افزون بده بی‌هیچ بُد

بُد یعنی چاره، دوباره این ستیزه گر ستیزه کرد و راضی نشد گفت که کم است بیشترش کن! و چاره نداری و می‌خواهی بیشترش کن. پس معلوم می‌شود که اگر او بیشتر خواست باید به آن بیشتر بدهی، اینها تسلیم شدن به من ذهنی نیست، ها. در این لحظه با ملایمت کار کردن، همیشه این لحظه است، همیشه فضا را ایجاد کن، باهش نرم باش. یک عده می‌گویند من با نفسم مبارزه می‌کنم، با نفس نمی‌شود مبارزه کرد او قوی می‌شود، باید بشناسم شناسایی و مدارا یواش یواش تشریف ببر، بلی باورهای تو مال خودت باشد باورهای من مال خودم، شما



اگر به اندازه کافی از جنس فاصله بین دو تا صندوق بشوید، راستین بشوید مقدار زیادی هوشیاری پیدا کنید، سی چهل در صد، پنجاه درصد، شصت در صد به حضور زنده بشوید ولی چهل درصد درد داشته باشید و هم هویت شدگی داشته باشید و اینها را ببینید برای این که اینها بیفتند چه کار می کنید باهاشون ستیزه می کنید؟ یا با آن چهل پنجاه درصد اینها را در آغوش می گیرید با ملایمت رفتار می کنید، و شناسایی می کنید با شناسایی اینها می افتند. چماق بر می دارید می زنید به کله چهل درصد بقیه تان که من ذهنی دارد؟ پس این چه اصطلاحی است که می گوئیم با نفس ام ستیزه می کنم، کشتی می گیرم، با نفس نمی شود که کشتی گرفت. به هر حال دارد می گوید بیشتر بده، آن هم می گوید چشم. نمی گوید چرا بیشتر می خواهی؟

يك نصابِ نقره هم بروی فزود تا كه راضی گشت حرصِ آن جهود

یعنی به اندازه یک نصاب که آن می گوید ۲۰۰ درهم بود اضافه کرد تا این که حرص آن ستیزه گر قانع شد.

&&&&&



مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>